

بازدید شد
۱۳۸۲

٢-١٥٠٠

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان مرثیہ

مؤلف عبد الرسول بن محمد حسن الجعفي الزفری

شماره ثبت کتاب

VARI

1148.

یازدهم سی و نهم

فصل: قدرت شریف

Y915

[illegible]

وَمَا مِنْكُمْ مِنْ أَحَدٍ بِغَيْرِ عِلْمٍ ذِكْرِهِمْ أَفَلَا تَعْقِلُونَ

70. f f f f f

في الملكة في الملكة

سج

حضرت عیسیٰ و مریم علیهما السلام

1. 1. 1.

9 $\frac{11}{85}$

صدور از ان سیر مایه و عتبات فلیک ...

۷۵۰

عمر النبی ۳
والتی ۳
والتی ۳
والتی ۳

عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ	قائده عبداللہ

بازدید شد
۱۳۸۲

۹۸۵۹۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان مرثیہ

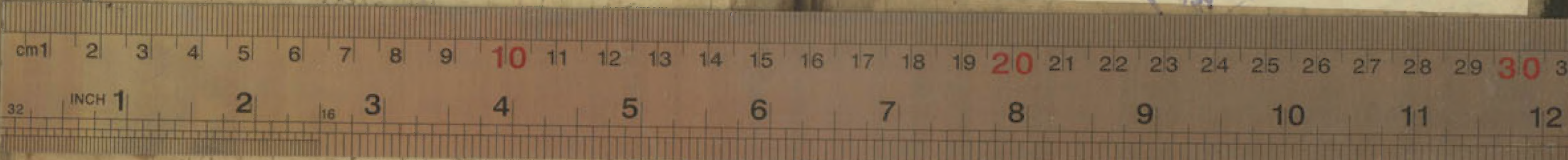
مؤلف: عبدالرحمن بن محمد حسن الزفری

موضوع: ...

شماره ثبت کتاب: ۷۸۸۲۱

شماره قفسه: ۷۹۱۲

بازرسی شد



عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ
عمر النبی ۳	امامت	قائده عبداللہ

۷۹۱۲

عَمَّ النَّاسَ وَالنَّبِيَّ وَالْمَلِكَ وَبِالْمَلِكِ وَبِالْمَلِكِ وَبِالْمَلِكِ

[illegible]

بازدید شد

۱۵۸۴

٥٠-٦

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دہان مرانی فنا

مؤلف عبد الرسول بن محمد حسن الحنفي الزرقزي

موضوع

شماره قفسه ۷۹-۱

بازاریابی

مجلس - فهرست شده -

۷۹۱۲



حد و تنبلیش خواندی را سزا است که ملاذ غلظ را بپوشاند و اینها را است و شکر و گشایش
بچون و خدی را بجاست که بکثر تعداد و کشند شدت تلخایان مرارت و غیری را
بزیاده گام ساخت خوانندگان شدند و دیگر مر خوانند مگر مرد زنده مگر حق خوانند که
در راه محبتش سرداران دین و سرور انسان کین سرداوند حق و دین بکسر رضا و تسلیم
سزینا و ند آب حیات ابدی را از دم شیخ آبدار جوشیدند و از شراب این میوه زار خراب
که عین خلقات است دست کشیدند و صله و ملهم با آن فیضان نام رویت که علت
ایجاد هر جلالت و کتب قدر و منزلت هر ملت است و در حد ملایم با طه نام با
که شمشیران عرصه شجاعت و شهیدان اقلیم شفا عشت هر یک یک تازه میدان جبار
و کلیه نیات عباد پیشه حضور صاف من آل عبا که در شامیاد العزم و شمع انجمن
ارای هر بنم است باعث احیا دین و تکیه عموم مستندین اند با صاحب خفود محفل
بَلِّغْهُمْ أَهْلَهُمْ تَرْفَعُونَ سر رزق و مشغوم و اعدا و درنا رحیم معتب و ملایم است
قطرات عبرت هیون در ماتم ان قیل عبرت تبادل گانند گوگب در پی کجور ملک
احیان و صفای دل هر الوه دامن است که نامه شفاعت کونین در زیر استین او
و نفع امرض نام در تربیت است او لا اضر من ذلک لا اکر الله لک رب مبین فبانی

الله احسن الخالقين بليت يا ائمة هديت شريفة وراقم اين آيات لطيفه عبد اهل
 قبول عبد الرسول المختص بالفناء ائمة ميرزا محمد حسن الحسين از نژاد اصل غفر الله عنهما
 چنین گوید که چون احسن حسنت و افضل طاعات که مبروفا از رب دریا باشد
 لغیره دار رسیده شد است که مرده دلا نرها مان سرگشته حیات و برات نبات است
 لوفض چون مرغ هزار دستان نهر از زبان شیوة مرعوف الله طالع لسانه آمده
 سبزه سرای آن مولایم باد و آن من شریح الالهیة امجده سر که م شرح آن داستان
 بلاست و لوفض چون سربازان سر که مرعوف الله لعل لانه یار گرفته از شوق وصال
 آن شمع برهنه شاد است لبوز و گلزار در خیال دل سوختگان که بلاست لهذا لازم
 و واجب دانست که لیکامل غزلیات این دیوان هوار هوس نقش بایند بمغصه
 دست گیری دل و لایانه نماید و در ملک سلطه عفا آید که از نشین آن سرشته
 و تنگ چشم مستغان از سرگشته و هر چند باین وسیله مقبول اهل قابل فیض
 سلطان که بلاشته که نام سرور انگیزش حرق قلوب و غم و اند دهنش از غمت
 ایتوب است چشم و دامنش هم طلاء عین است و هم سر چشم عین ساز و میر
 حقیقه شیعه بکلهای رفته شده است و سرخ روی کشیده رومانی است و در میان

مهایب ابرار ملت بارایش مشاطه شغفت آن مری عالم ابراست که در
خسرو عتشم مد که بیان جاکش رخ عزا در کف و مهر شام از غفلت شب رخت سیاه
در بر بوردادی آن آفتاب برج لامت استغال دارد و در پایه چهارم منبر اظلا
بر منبر تکر و سرگردان منبره خوان آن شاه شندان دروغ عزت بر دل اهل رض
کوزد شمع عز گرفته کجف نومه میکند در پایه چهارم این منبر آفتاب

نظمه

والیه ایاب
باز این فغان و غلغلند اندر زمانه
این آتش زبان فغان زمانه حلیت
در مانده جمله در طلب آب وانه حلیت
نیزه کردنت کوخته هر آشیانه حلیت
بلبل ز غصه کینه زبان از ترانه حلیت
بر حبه نهم عشرت و جنگ حقیانه حلیت
این دستان تازه چه و این فغان حلیت
واند بخنجر نشانه ماران نه حلیت
بر باجی ناله مردم بهانه حلیت

کشد

کفتا چو ناز کن و میر نینوا گذر
بنگر که سر ناله زاده در میان حلیت
بشنو زنده که تا چه حکایت کند ترا
از کردش فلک چه شایسته کند ترا

نظمه
از کرم و شایسته
از کرم و شایسته

آه از در که عزم کفر از نینوا شد
ز آن در خانه غم سبک شد
آن که دران چو شیشه دلهای متاع داشت
ز آن مخفی جف بر زلفش و کینه شد
آرسته چون بر دوش از سلاخ زدم
اما جلوه کینه خلک آه زینه شد
طوفان کمره خراست جز از چشم آه
و تنیب بان محیط معیت کینه شد
فرید الوداع چنان خراش زبان میان
کفتی مگر کشته کشت ای کینه شد
بر ظلم عیا فلک زایل دل کسی
قابل نفوذ دل زینت قرینه شد
جمع ز بیم جان شد از آن شطرنج کینه
جمع ز روی صدق غم کینه شد
آن یک بر دشت مهره اد نقد جان
دین یک مانده مایل کج و خرینه شد
کشته سرخ زده شهادت بر خاک پاک
تن مردان یکتا مذلت دینه شد
هر دو دایع مدح و فحش کم سیه
بر روزه و فحش و کشت که از پیشانی کینه شد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

نور من اجده کشف التبین
که بتوفیق او از دست غفلت

بدون فتح که از دست غفلت
شب نماز و خورشید باریک

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين

سألتهم ما فتح قلب
وما فتح قمت على الشجرات
وما زاد رسول الله صلي الله عليه وسلم
وال زناد في المصون مصونة
وال رسول الله صلي الله عليه وسلم

دور از کمال

که هر دو داری
که هر دو داری
که هر دو داری

ایضا از هر اسیر کمال

موم بعینه
که هر دو داری

کلاب
که هر دو داری

سهرنما به کمال

اکنون ز شوق بر قلب می میرویم
دلگیر گشته مرغ دل از کج این نقش
مانا جوان حبس مناع مجسم
ازاد که بگویم ز دام جهان دلا
در از روی لذت شده شهادتیم
از بهر عاید ساز سر سار کربلا
باید چو نعل زغن جگر تیرت دروا
همسرا من رونده جوانان شاهی
زینب شده دکن چشمه سالار این

آتش چون بر آه فکند آن سپاه

فریاد کند دفتر سپارش از قضا

کشتا مگر که رسم دفا در جهنم نماند
رفته از این راه یار و نیس من
از این علیل خسته زبیر و جلف نماند
واما نگه بغیر من از کاروان نماند

بکدم و قطار فاشه غم لکن همار
چون تاب رفتیم نذر است بر خانه
کلمین و دهر گلشن مارا مازاب کوه
دیگر که شکفته درین گلستان خانه
رحمت بر بزم من کویا بکود
در پیش من سیکه شیرین زبان تا
کلمای باغ ماهه بر بهار فشر
یک عند لب یک لعل و یک شایان

آن شمع چون آه آن میزد آتشند

پیش خواند و گفت کوی طفل نمید

این جوی خون که در غمت از خشم مار
سیلاب فتنه الهیت که بر کمر بلا رعد
که دست میکشد ز کربان ما بلا
محنت و پیش زینب بیدل کجا رعد
گرد و زلفت شمع کوشه بیا
هر گز که تشنه کام به یمن بلا رعد
دانه چو ایوب زینب رعد بلا
باید که آتش زبانه رشتا رعد
یاد آور از علیل ز بیمار که بد
اکبر رعد که خون حرد از بیهوش رعد
رواق زدن محض عیش بیهوش
تا در کسنان که بکشد و ادگری
باید سینه جاب شام حصار رعد
زینب بکمر بلا به نود و نه رعد

در بزم عروسی دف و عینر مننه
روزی مکر نهای تو برینداز رعد
آن که از محبت از شام دم زدند

از جان و دل بر آه شاد و ت قدم از

از لب که لعل و زرق بلا آن سپهر
کردند کم ز بچودی شوق را رعد
دیدند بر و فتنه اندر میانه نیت
بهر بخت و روانه نمودند آه رعد
آن یکت به سرای فرستاده که
دین یکت بر بخت ز جبریت رعد
بر غمت که کب از مزه آتش کجا
میکرد و دوا که یک میره ماه رعد
سیکشت آن عزیز پدر کای فلک
جاده برفت ما کج پاه رعد
فریاد که کشتن ای غم غم غم
بانه بیاورم آن داد خواه رعد
روشن چو کوه سفید آه گوز ناک
بیدار محف در دل شب صفا رعد
مدرخش چو آتش غم طلوع کوه
کشتن صبح قه شام سیاه رعد

چون میر کاروان بلا آشکار شد

باز آن کشته سگله بر بخت طارش

بخت ازل کجف اد پالیه داد
آن تشنه به یمن شهادت خاله داد

اول قام که دفتر اهل بلا نوشت
بیرودی زمین کمر بیا بیا له
بموشه خنهای ثغانت بر درخت
بر دست لکبط فتم رسالت رساله داد
زان ره بر دوشه پیش رفت تا جگر
از آفتاب فامه آن مهاله ده
یعنی که منم بعین شدت روانه ام
این منم دالت لفظ جلالت داد
پیشتر مان چشده میگرد کفشکو
ناکه بر کس بطرز نه اهنک ناله ده
از نیزهای لشکر انداخته بخت
بر کوه گران در بدر خروده له داد
سرگشت با فک که بمهله کمر به
اول دشت زرخزان بلا این فواله داد
رفت آن یک بدامنه محسرا نهاد
دختر ز داغهای دل حفر بلبله داد
آن یک زخمیره کوردان نظرای
از کوره بلبله صفای زرناله داد
اندم سیکه داغ دل را چید
دالت کاشنا گشت کعبه آه ازین
گفت که ای نیش دل داغدار ما
شاه آه بر لبه

ما را چه بموف فلک از دیار ما

ما را دیار خویش که گشته کشته ایم
بر صحرای نظر کن و هر روز کار ما
بمهاجره داغ که چه فلک بر دل تو هم
لایمزه بدل داغدار ما

کودع

یکداغ هست در دلت لا رنجور جف
دارد هر از داغ دل میگرد ما
ذلت بدیده ایم مسخر اول جفا
کار مرد هر یک کله از تو قسم ما
ای خوش بخت تو که بجای نشسته
الگاه نیستی که شد از کار کار ما
امروز از خفای فلک مرید در دشت
در کام ما دالت ما خستار ما
امروز همه رونق این جمع بشکند
در دشت او ذلیل شود شهریار ما
نزدیک شد چون شکر غار بگرستم

بریا عمده غیرت آتش لوای عشم

چون هر دو بجا بست آن کار نهاد
زین شرم داغ بر دل از آگاه نهاد
از یکدیگر چه بکشد کار و ان گشت
آدل جرس بنای خردش و فک نهاد
از خون دیده بر سر هزار انزین
هر یک بیاید بر زان زن نهاد
آن یک زبان شکوه بگردن در ده
دین یک زخم زخم جگر زین نهاد
آتش چه گسترزانی صرت نهاد
زان هر چه آمد از غم جان بیا نهاد
از شرح دگست ن غنجان انداز
تا روز حشر داغ بد لبها توان نهاد
کلهی روز کار بکار معطع
فضل لبها ز ماشه طبع خزان نهاد

حر علیہ الرحمہ

آتش باز اهل حرم سوار کوه

همه کشیده دجابت کردن نظاره

گفت الفیلک کوی بد میر بر مرا
سب که از کی یکی میر بر مرا
کیا چه خضر جابت طهات کربلا
لهر تراغ آب بقای بری مرا
تا پر کن ز خون جگر خردم
ای سرفا به برنم جفا می بری مرا
تا بشکند ز شیر جگر غنچه دلم
بر کربلا رزاه وفا می بری مرا
در کربلا دهن ز کرم نخل ریح بار
استجا برای نشو و نما می بری مرا
دارد سیکه چون جرس کاروان
برینوا بشو و نما می بری مرا
من خوف بای حق نشو و نما
در ظواهر حکیم قضا می بری مرا
تا تر کنی لبم زدم شیخ ابدار
لب تشنه هم به برنم بلا می بری مرا

هر دم ز رخسار جعفر با این عاجز رستی

سر کوه شکوه کوش نهادی با دلی

پیدا شدی بهر قدمی ماتم دگر
می اندازد غم دیگر غم دگر

گفتی

گفتی یکا که عدت خبر البشر مگر

دای فلک بهر قدم آنگاه نهاده بود

میرد بینه ناخن غم هر که می نهاد
خاری بهر بریای بهر مقدم دگر
زبان ره غنچه که بد لعلی نشست
از زخم نو بر زخم کهن مرهم دگر
می گفت آن شهید الهی جرس بیال
هر که بکس مباد دل حرم دگر
فریاد بیال کعبه کوی شهیدایم
بشتاب میر شیم بمعصدهم دگر
دارد بخون طبعین ما عالم دگر

آن کاروان رسید چه برشت کرد

فریاد کعبه کوی قدم الصفا

در آن زمین خاک مکنند بار
از نیکو که گشت نظام قطار
گفت آن شهید که کرم درین
دارد ز کعبه با جزم بیچاره کار
خواجه گشت از جعفر ارای این بهار
رنجین بخون پیکر خود کلفزار
انچه راه خواجه خندان روز مکر
آتش زند بجز غم که چون شرار
در اینج من رعارت کلین روزگار
خواجه گشت که ناله افغان هزار
راز طفل اهل بیت نمائند درین دگر
جز طفل که دیده کس اندر کنار

پایه پایه باره درینغ عصر شوند
درینز پای خیل سپه شهوارا
چون کشته مرثوم درین دشت بودند
هوازند گفت فقه ماروز لکرا

آنچه چو پانها سجای گریلا
بآه ناله گفت که ای زمره

برادر ابریت کشد ز این دین
بر چرخ حای نقد خجرا این دین
از خون طاق نشسته داماد کلفدار
بر علقه عروس دهر دینور این دین
ناله دشت هم بگردن بیکه گرد آورند
فرزند اجداد کند از مادر این دین
جای که دیو و دهمه را بستند
آب نمرد به بدباص این دین
هر از سر عروس کشد معجز این دین
خون حیکه ناله ببرد این دین
خوش طاهر را که کشد در این دین
تا که در آن جفا از تر این دین
بسی ظلمها بجزت سپرد این دین
خواهد محف از ره باری حسی

نزدیک شد چو وقت که بر عذر شد
آنچه خطای کعبه بقوم بنزد شد

درینغ دیار مارا که متعل است
که بابر رنید ادره در کل است
دو بیکه صفا خون درین منزل
فقه باری لا تمیز افتاده است
مردیم از زینش این رنید ویکه
ز جو رنج چو بر قریصل افتاده است
برکت دشمن اگر خوار میشوم غمت
بکشته چو دل در مایه افتاده است
مرآت خرق بخت دست پازدن
که از زودت مرا که در دل افتاده است
بیر این چرخ اندر عاصف را
که هر کز صدمه برنج تسبی افتاده است
خبر از فلک آتش سیکه خواهد
زاده عافیل او شمر عافیل افتاده است
ز لب که مایه شوق نهاد است
کفر مدوش بدینال قاتر افتاده است
ملک سیکه درینغ بریم از عطش کوز
که روز ابدل شمع محفل افتاده است

رنید میان خیمه چو آن مایه ارشید

ای شه ملک که ناله رنید از تر شد
بر دین دودید گفت که فریاد از تر شد
یاد در مدینه جع ز قاتلش جز نداشت

در که بلا چنان پردیلم ز غصه بخت
 کجا که هیچ مرغ دلم بهر دیر داشت
 بجز از گشتن غم در در جهان مگر
 که درون بای کشته زده کار داشت
 من به دولت چه کند بگو که
 هرگز سبکی چشم روزی تو برداشت
 ای دای حال من بی مانند ای غمت
 تا حال تاب سبک خویشی کرد داشت
 در که بلا که کنون شده بیکس و جز
 کسی در وطن نبود که ثورت کرد داشت
 روزی که بهر مردن آمدم و ما
 رنیت خیال عیبت این سفر داشت
 هرگز جز سینه با خاکی تو
 از جور شمر که فریاد کرد داشت

آه از در که شکر اعدا چو سیل آب

کردند رو بکیم آن خاکی خراب

چون آن سپه تیره تها بیک
 فریاد کوس دای خاکی طبل جنگ
 آتش که سبب بخت کجای
 سوی شهادت و فخر و شرف جنگ
 چنین بود منزل بخت شد ملک
 زان ره ملک بانه دین عرصه
 آه از در که شکر اعدا چو سیل آب
 از جور خشم غم و دای فرزند جنگ
 روزی که دولت مملکت از انقراض
 بانگ خاکی از بر بل کوه جنگ

از پس

از پس شتافت ماند ز کوشش غیب مدار
 که دفع یک شرب قتلش در ملک کرد
 انگشت کجا نداد آید ز دست تا بخت
 شد سحر از کسی که بخن جیره رنگ کرد
 جمعی در زب حوز بنامر که رنگ بود
 جمعی که عقل داشت از این نام رنگ کرد
 مهلت کردت چنانکه از آن بقیه بخت

روز در دل گفت باین ماجر البر

از قلم او در وعده ما سزا آمد
 از مال لایق که اجل برود آمد
 بایه که باز گفت از این دشت پر خطر
 همراه تا کسی که زنده گذر آمد
 با ملت کار خشم شمارا چو خیمت
 ذلت بهمین بعزت پیغمبر آمد
 اکبر کوز ناله دای چشم خون فشان
 آتش فشان بجز من خنک تر آمد
 ما را بحال خود بکدازید و بکدازید
 تنها بهر قتل من این لشکر آمد
 کجا که گم کرد بلب تنگ من
 تا حرکت کلمی مرا بجز آمد
 آتش زنده بجز من جان تا برود حشر
 آه که اندم از دل رنیت آمد
 جز نقد باین خانه نماند پس رعد
 هر کس به غنیمت نسیم در دست آمد
 در و بلا و خوار شد باین و فغان
 در شاه اهریت نسیم برود آمد

لوزیان
 کلام

ازش دین سیکه چو بشیند این سخن گفت برید و مریز کنز بحال

جست بکلیل خون از مژده چون می رود

گرم چشمه سار خون بجز از خون می رود

اگر ز راه من نجس خاطر کمر بلا در میرم که جایت گم چون نمی رود

پردن نهاد و اف چه من لاله از چه رو بگش من از بند این یا مرن نمی رود

صبر و تحا که گفت لای از غمت کسی کمان بجاقت مجنون نمی رود

منع دلم که با غم تو خور گرفته است از تنه ام پروان لعل انون نمی رود

هر جا بگشت از بهای زینب است دل از قهای دلبر خود چون نمی رود

والا چرا سیکه نمی برد از غمت جایش زن رشوق تو چون نمی رود

ان که هم چو چشیده آن فانه

تنها که نشسته لام ترمانه سو

ان شب پیش آنکه از آن قدم کن خانه غمخوار و مونس و در یار کن خانه

سلطان که بلبه جو بخت بخت از صحرای عشق کجایش وین خانه

مریخ که به بزم بلا ره سینه هند زینم به در این زمین کسی که لایق این خانه

زینب

زینب لکجه گفت که با شمع الفت

بار بار بگشت که امشب عسل نماند

می داشت شرح مهر بر لبها کند

شد در دلش کوه که ببال نفس نماند

ان که میز او دید که رفتن بهرمان

چندان فغان گشته که تاب برین نماند

اگرش تان بجای صحرای دید

که مریز او او برین خار و خش نماند

هر جا که بود تاثیر سر از کوه ناله اش

از آشیان پرید و بکج نفس نماند

پردن شده چو بیل طایان از آن محفل

نهاله گفت با ش زینب پندل

یقین بود که مرا فغ خوار خواهد که

سیکته از غمت بجز او خواهد که

چو سر برهنه ببار بارش م خواهم رفت

بیرند را از دلم آتش را خواهد که

از حق حال تو دالندام که شمر ترا

قتیل معرکه گیر و دار خواهد که

ز غنچه لب انزده تو دا نشم

که حج غارت این نو بار خواهد که

دی که طره کلانم دیدم و کفتم

مرا بشام تیره روزگار خواهد که

کنند چو لاله بجزون رنگ حمزه را مادر

دل عروسی فلک داغدار خواهد که

ز سختی دل پر حرم شرمون بگشاید

که اهل بیت تو به عسب خواهد که

تا صبح بودیده کرم در انتظار
چون صبح گشت صبح قیامت شد انتظار

از حضرت

اندم که آن نام زمان در گذار شد
بیار به نیاز بر آرد نیاز شد
تا که سپاه کفر گرفتند حر او
این ظلم و کینه زهر کشته شد
از کوش وای ناله بر آمد زهر گدار
لا ایل الهی رسولی لای الهی شد
زمان صبح در غار بکرم زهر طرف
دستی را بشین نظم دمار شد
از کجک و بزرگ حرم شور و حسین
عساق و داری عراقی حجاز شد
هر یک که سینه جاکش از دوا گد بلا
کشی در می مری دل از جوت باز شد
از تر حقم سینه جی که پر کوش و
در باغ خلد همد آن مشام باز شد
دور از نهاد جیغ بر آرد و شعله
کز سینه سیکه بکرم فرزند شد

فارغ شد از غار چه آن شاه کم سپاه

سوی سپهر کف بکرت یک نگاه

گفتا زمان قتل لام زمان رسید
بر طایبان جرات دم امتحان رسید
بهر بریدن سر شد امکان من
ایک سیه کفر به پیش دندان رسید

زاعان

راغان شام دگوشه باین کش آمد
طی شد بهار و موسم باد تفران رسید
عاش چه میشود پس ازین لای ملک هنوز
آغاز محنت است که رغبت بی رسید
چون چنگ و نه به بکله داه دی بلا
این نوحه و س این که باه و فغان رسید
با ادا است آباری کلکای کربلا
این راه سیکه بهر نه و خفتن رسید
میگازد ره به برسم شدت نمی بود
خوش لکه او بمنزل امنه و دان رسید
از کوش وای ناله بر آید که از بر بند
فرمان بقتل اکبر به خاتمان رسید
دی اند از شدت مسلم نثار هم
امروز مژده دگر از نمان رسید
چون شد یقین بانته دین قتل اکبرش
با حد نیاز گفت کبر دارش

زین شمر که او فکر کار من دارد

امید دل امید دار من دارد

کوی شده ابروی شیخ شمر نگر
که دیده بهره انتظار من دارد
سکینه گفت نظر کن بدامن نامون
که لاله داغ یاد کار من دارد
عروس گفت که زنی کمال من منکر
که ایک غنچه نشان بهار من دارد
مرا بیکر گلستان شام خواهد برد
بیشتر بی که غم زرد کار من دارد

اشاره کرد بجزار من چه زینب گفت
که شیره دل به اعتبار من دارد
بکلی نظاره چه دامه کرد گفت به من
که رنگ روی زرنگ و لکاز من دارد
سنان بخت نشان تا که دید گفت
تشانه قد بالای یار من دارد
چه گوید در اصغر نظریه بپایان گفت
که لیت بلب شیر خوار من دارد

عزم جلود که چه سودار کرد بلا

فرمود آن زمان چه علمدار کرد بلا

لای خضره توی چه درین ده دلیل
بانت اشرف نام سپاه قلیل
سر خیل این سپاه بظاہر اگر توی
در باطن است غلام ما جبرئیل
او صحت اینی به معیت است
ای تقی ما کلیم و ذبیح و خلیل
امروز چه گفته شوم از برای حق
قسمت چینی شده است از دست طلیل
امروز به طبیب و پرستار مرشد
بپار طوطی عابد ما و علیل
امروز یار و رفیق و فریاد رس توی
بر عورت غریب و پیر و ذلیل
هر چند تشنه ایم و از قفقاسی
شیر ابرار بود سلسیل
بارگشتی بکشت چه آن نه علم گرفت
زلف میان خیمه تدخیش خیم گرفت

گفت

گفت که من بیایم بکسر و قاتل

پس راست شد که مایه نثر قاتل

همه وقت غم است قد من بپایان
همه وقت غم است شکست و شکست
که چون کمان خمیده و که راستم چه تر
بشکر زلف من آن نه سبکی کرامت
سر داری سپاه سراسی صفت و من
دشادم از بلا دارا اهل سلامت من
من مرخوم از غم و زخم از شتر خن
من جرحه خوش شایسته اما من
از تیر یا سپاه این در که بلا
اینی بکنده ما و زحل اقامت
بر تیر و تیغ و ما و کشت اعانت من
من وزیر یا رفقه اهل ملا من
ایشه قد صنت علمدار را علم
بیلک است رسم است از سرو قاتل

اگر از در که خرد آن دگر قریش

بار هم خوش بشو و روز و نظم پیش

کرای سپاه بلا توی من نظاره کنند
چین براه و دل و توانی کناره کنند
چرخ نشسته به کشتن حشا کنند
شاهم از ده دیگر باد اشاره کنند
مباد نیاز به پرستید و روشن
مباد نیاز که کربان صبر باره کنند

بر کرم علم تو بخت گرفت / نغمه در دوازده شهر گشت
 بادشاه پارس صفت بخت / رضای از این نظم فکر را گشت
 خوش گشت ز شوق کاس جگر و دین / بزم و شب و روز که در این گشت
 گشت بخت و عجب از دین / میان روز و شب که در این گشت
 کار و بخت و عجب از دین / در بخت و عجب که در این گشت
 واکه در بخت و عجب از دین / واکه در بخت و عجب از دین
 اسباب از دین که در این گشت / اسباب از دین که در این گشت

آن شاه دین نظام عجب بر دین / این نوع وادان سپه وادان
 چشمش فلان چون بکمان قد چپ / بر پیش خاندن و بر کف او آه داد
 چون دید اگرش که بخت کند نگاه / بر دین آن عجب که در این نگاه
 فاسم چه که نشیند چه در دین / او را جز ز کدو این مهر ماه داد
 از نو نشیند عجب از دین / از نو مدد و تبارزه هر یک داد
 شیخ بلا خدنگ رضا عجب نیاز / پس یک بیک با تبارزه نیاز داد
 چون داد عجب از دین / در دین عجب که در این نیاز داد

عبدی

عباس کرد قامت خدا علم روش / چون مرده شدنت آن بیکاه داد
 زینب سال گفت که ای خردمند / من نیز میدهم بختان حرم نظام

اول نمود بخت قد خدای چون علم / کاه روز با من است علم داری حرم

خدیو کرد گفت که این کوی نایب / دشتش بینه روز که این بخت طبع علم
 این قامت غمزه گاه از دین / کار که راست گشت شد و کرم الم
 ابروی نو عروک بعد بیخ جان نمان / ترکان او گشت خجرات به چشم
 آن زلف و عجب از دین / و آن آه و مسمی مدد این سپاه کم
 در دین و عجب از دین / بر خدنگ و نایب که در این مبدع

و نگاه بانوان حرم پیش خاند / یکجا برون شدند که در این خاند

گفته بود پیش که در دین / لیلی تو هم عجمه ما در دین
 جا کرد چون بخت از دین / ایدل زهر و دین عالم کنایه کرد
 یک گفت تو نیز کرون تسلیم ای عروک / هم نظام از دین قامت خاند

این جنگ مار و اعدا تو محرم
 خوارم که در کشت قامت خود چون کوه
 اجاید و عروس خود ز غم زخا بد
 با صد نیاز زلف بر لب ز غم
 فریاد کن رقیه تو هم هر کس دانی
 طفل تو توخت از غش ای کام آرام
 آنم بکنه کشت که ای شده تشنگام
 من هم بگذردان حرم میبدم نظام

ماهم چه گوئی ناله و فزاید میکنم
 شیخ و سنان و تر غلامم کرد و
 ماندم میکنم دل ز شکر شکلا
 بنیاد و کوفیان هر بر باد میدهم
 با کمال چشم پر غم و خوار خود خراب
 کاهی به شیخ ناله که هر تنو آه
 بر زینب تنزده اعدا میکنم
 ناله مای دور و فزاید میکنم
 طفلیم کار تیره فرهاد میکنم
 ماطر ای خویش چه بر باد میکنم
 بنیاد کوته قسم آباد میکنم
 فکر سپاه انچه نامشاد میکنم

بردن آن سپاه دلیر و جری تویم
 صریح می گفتم نزال تا باین آب
 با جمیع کوهان هر یک یک و یکجست
 این رسم تازه دید چه بهار کربلا

کشتنم ایبر نظام سپاه ما

لشکر هم محنت پاری من است
 جا کرده در دهم به میان و بیار من
 در کف گرفته نقد دل از جان گرفته ام
 باشد طیب من دم شیخ معجم
 تنها نیم به لبتر محنت که هر طرف
 بزدلکان من بعد آه جگر لغات
 من نیز تیر آه فرستم بکوی او
 چاهم ارچه خوت باروی من به چن
 روی من است رونق باران من تویم
 شکوه ملطاف سپه پاری من است
 در قلب لشکر آه که فزاید من است
 رقیه میبوی بکفر کفر فزاید من است
 هم بودم ز شربت خنک فزاید من است
 خیل بدو غم چه دلاری من است
 شیخ و سنان من غم چه پاری من است
 کرشمه در خیال دل از آری من است
 کین رسم تازه بشوئه سر آری من است
 نقد هر کون سود هر پاری من است

دیدند چون ملائکه ترتیب آن نظم
گفتند با فروش کدای خالق نام

شمار که از غشش لبش منزه گشت
از تشنگی چه غنچه بر زده گشت
آتش که از جفای لاله ناری فلک
هر دو خدک او روان گشت
لب تشنه که در صف بیا برای آب
بیر باده شفت قضا خنده گشت
صیاد ز در لاله و دای عرق بلبل
دام جفا برای که گزیده گشت
شمار که بالان مرغش بد نظم
آستاد سر برهنه و بپرده گشت
آتش که در قرش بر نظام سپاه جنگ
اطفال مجبوره در آتش گشت
از حرکت لب که تشنه دیدار عشق
نگزیده از حیات حیات گشت
شردی که باغبان از دل در کن رجان
او را برست ناز بر سر پرده گشت

اندک نارسیده که ز حق لای شرفان

غافل ز غایت بهره است کشتان

ای فغان تشنه روز جزا
سیرغ صفت بر در دست خدای
شمار که کعبه بر سر دست کرد
قربان که بریده کوی وفا

شمار

یا جبرئیل

شمار که بر رخس در امید بسته جف
سدا زده در شکر خبر گشت
انگوشه شمع جفا شمر بر رخس
فرزند معطف خلف بر رخس
میکوش سپاه غمت و میکوش بهیم غم
در قلب آن سپاه نشکر گشت
شمار که صف کینه به یاری رخس
هر سوچه جف غم نشکر گشت
ستکیں و هم بیکویمیم تخت قرش
دست صحرانکه نشکر گشت
انگوشه خون حریف کشد بر سر رخس
در صحرانکه ملکوت قیامت گشت
علل بی که مایل به جان بعد باد
اهل ربا ملک که عجب در گشت
نگزیده که بالا او از خاک آنرفان
بر چشم سنگان سما توت گشت

چون جبرئیل آن سپه به نظم دید

گفتند تا شتم و ملک این ستم امید

کرمیت ای فلک ز تو سپردای جبرئیل
آتش اگر آید بر تو دای جبرئیل
چشم تبرت و دانت روشن است
رخسار است صحران دای جبرئیل
عمدی بود که فادام آن است آن منم
پروانه است خبر او دای جبرئیل
بزرنگ آتش و بیع نیست مطبعم
انیت از تو کون تنهای جبرئیل

فخر منت خدمت آنش بر پس گشت
 در خاک تهن که مادی جریئل
 بر که با روم بی امداد آن غریب
 لا کرا بود سوادای جریئل
 انکین متوجو بر و بر من کون او
 انرم بیا بید و تاشای جریئل
 رنجر نرند چو بیای شکسته
 می تبت کاشی شکله بر پای جریئل
 انرم بناله کو کین ملک خطاب

که امداد که کینم بان مالک رها

نظم سپاه آنش دین چون تمام شد
 زین غم فک چو خیل ملک بنظم شد
 چون دید نظم اهل مریم که قهر نطق
 جریئل گفت رنزه که بر ما حرام شد
 باید که ما هم از پی امداد او ردیم
 لازم بما کنون مدد آن لام شد
 واجب بخونش تا باب کرد عیش
 روزی که جریئل بانته غلام شد
 انرم بعد مراد ملک با نظم جنگ
 روح انا پی روان بوی آفتاب شد
 وین یک نراه عجز به کلمه رسم شد
 آن یک بخت رفت به لوی عروش
 رنیر چو بعد بخود اراد شد بلد
 آگه بنف او که که اند گدام شد
 روسی نیناز خود چو بیای شکسته
 جریئل در و کون آن نیک نام شد

آنش

آنش چو دید کاه خیل بسی
 گفت که تبت حاجت امداد می

او را چون بفرستد حاکم
 بر اینکه جان بدو هم نیست سرتم
 هر چند نیست یار و مدد کار من و لا
 هر کسکه خیل غم و درد منتم
 شیخ و ستان و لشکر و دار کو میباش
 امر دزد من که خستد ملک منتم
 اکنون اگر جهان همه دشمن شود بمن
 در راه درکت یاری کی نیست حاجتم
 ای مرغ که پر می گسی و بیایم مگو
 از یاری کسی که بختد بغیرتم
 دلیرم از جهان و ظلم کوی دست
 بر شمر کو بیا که گرفتار عزت منتم
 عطفان کنون بفرست که بیا منتم
 من ما در حیاتم و آن بجز رحمت
 تریب نظم لشکر آنش چو شد تمام
 داد این کدهم بیا به جفا نظام

بر آن سپاه شمر لعلی امیر که

میلان کین بهی که چو سگ چا به تر که

آن یک بید لشکر حوزا مبرده داد
 رویاه راوه بهی که کرا ایش کیر که
 بیج را بمیسو ها داد آن لعلی
 او را بقتل سید جنت دلیر کرد

نظم

شش شیش قلب عقر آن ما برآید
 در قلب آن سپاه چو با آن نژاد که
 آن پیا چو با او علم بر کف و دید
 عباسی را ز زنده کز خون بر کف که
 چون شیش نموده ابر پاکه گفت
 این رتیب کشمزه خا ابر پاکه که
 پس شیخ و تبر و خنجر خونخوار شمشیر خویش
 افکند بر توده شاه غدر که
 از روز از برای رضای میرند چون
 اظهار بخش و کینه مانع از کینه که
 اندام پشاده که گمان سوی تیر و تیغ
 لاف کرده از غشش لب اصغر چو گل شیشه

منجز بجزاه گفت که من آب می برم

بگو بر نهنگ که من فدای می برم

بر لیلان کوثر آب که سبکی کشد کام
 اندک میگردن لبهای اصغر م
 با قامت عنبه که آن رتیب که من
 عمرایت مایل قد بالای اکبر م
 ابرو نموده تیغ بعد غشوه گز و فا
 من سوی آب خضر مای طفل ابر م
 و لاله از قدستان گفت اندر تل
 در سر سده شور شپه می برم
 من آب می برم طلب اضطرش که من
 سر چشمه حیات هم حوض کوثر م
 گفتارسان که سرش برش میزنم بنا
 چون نیت پای بوسی انش می برم

ناوک بطز گفت منم مرغ تیز پر
 من پیش خبک لشکر فریاد حیدرم
 شمشیر گفت که غم آن طفل نشه لب
 عمرایت زهر غم ز کف شمشیری حرم
 بر لیلان نند چو لب بلبلش منم از وفا
 با آن عزب دلت بگردن در ادرم
 چون دید نظم آن تپه کینه طبع کج

مزید که گفت گدای ناوک خدک

منم که خانه من را خراب خواهم که
 بر دی انش این فتح باب خواهم که
 خنک گفت که بد خوش آمد اصغر
 سوی خیمه ای نشاء خواهم که
 برید تیر که من هم نشی و ا مادم
 بچون خون گفت او خضاب خواهم که
 چو برق تیغ شد آتش فتنه کیفت
 دل سیکه بوردی بکب خواهم که
 سنان بجلوه در آمد که جفت من
 که خنک با طلف بد تراب خواهم که
 سنان بجلوه در آمد که جفت من
 سوزک نیره بد اندیش جفا را
 بکفت تیغ که خواهم برید گردن او
 چو دید غلغله لشکر برید ابلیس
 جفا این شر مالک رقاب خواهم که
 چو دید غلغله لشکر برید ابلیس
 برای یاری انجوش کین بعد تقییس
 لولای مکر و جد و ادب کف خنک

یمن فرخ شیطین بکفر داد یار
 کبر و دشت یکنی پیش روی سدرایس
 برسم سده دین چه کفر یا دشت نظام
 چه کرد و کش سودنزه خاک بقاس
 لعنت انچه ابله پس چون قدر کردش
 بقلب سده دین فکند خوف و هراس
 لودی خوف برافروخت انچه استم
 گرفت چون علم را بر بکفر و عجب
 گرفت بیا از دین سده رسم طمع
 نکشت متغفل از تربت یمن آن
 بکشتن زنده دین کرد و میش ابله پس
 که کعبه بعد از او بوی کفر و کبر حس
 چه کرد و کش تپس حیدر شیطان جمع
 بعبه کشتن انچه چه تازه کس

در ظاهر این سده بکفر نظام داد

نابین محاب نودان که ام داد

بعبه کشتن اگر یحسان بر دشت
 بترق دیدن او طرزه ارمنان بر دشت
 نکشت خنجر خود شتر داد بر خا
 ز شرم چون برین این کدشت انچه بر دشت
 چه بود هم قدر زینب چو رست قدوس
 یک نیست خدنگ و یک کمان بر دشت
 چه دید خشت بود در غفلت ابصر
 برست خورشید یک بیخ و خفتن بر دشت
 ز طر زین او بشود فغان بر دشت
 شینه کس چو آواز ناله
 ز طر زین او بشود فغان بر دشت

حجرت

چه جنگ زد بدل طبل جنگ له او
 بعبه مدغمش از دین بر دشت
 چه دید طنطنه کس نای لک یکنی
 سینه از غم کردن دل از جهان بر دشت
 چه دید بتر لکانه سینه شتر ز بیم
 خدنگ کین بکفر از ختم او دنان بر دشت
 ز توفیق بیکه زنده برسان سر آتش
 بایند بکفر بیخ کین سنان بر دشت
 کشید طبل فغان کابین سده چون
 نظام عریه جوی از آسمان بر دشت

روزی که در انزیر و کمان نام داشت

سوی شومین میر و قضا بر فشان

آه از وی که چرخ بدستور معنوی
 بر پا نموده در فلک ایمن خستردی
 ادل که داد بهر سیه تر شتاب کشت
 باید که سوی قیام زینب روان شودی
 و اطلاله داد بر کف بر چرخ شمع تیز
 کز تبت دست شتر چو پست کمان قوی
 پس بیخ ماه نو بر فل داد و کفتان
 باید تو هم مبعده که گر بلا روی
 مکر از شمع شتر زیم الله از کفش
 چون نادر سینه در آن دشت بشوی
 آه از وی که کرد ردان لشکر بختیم
 کرم و بیاری سیه این سده شوم
 چه شد از آن سپاه چو روی زمین
 گردونه در بختی سلطان دین همه

بوق کینه پروایم در بوزا منده
از این نقش کین آشنایان نگردانم
هر روز با هم اگر در رفاه تو بسر ببرند
رخ خفا از دم شیخ و شهن نگردانم
بیزند کام دل خسته ام نخواهد داد
به شیخ بشتر کمرش کامران نگردانم
هزار خشم اگر در دست خلد بپای
نظر من از تو سوی گلستان نگردانم
دل که شوق بگون دست پازون دارد
بوعده های ویش کامران نگردانم

اندم خطاب که بجز آن نشد کبریم

پیش میگزید رو که دلش دارد از تویم

افشا چون بچشم زینب که در حر
از پا نشاد رفت ز دست اختیار حر
انگشت بر برین زینم سکینه گفت
کلی مباد حال دل شربت ار حر
از روز در سدا به که زینب ملول شد
چون شام لاشی تیره شدی روزگار حر
زین در که خانه آن سخا و لکومت شد
دارد امید دل امیدوار حر
جز نفقه جان نثار ندارد قبول کن
از لطف اگر چه هست عطر نثار حر
جز نهیک جان بپای تو افش نثار فر
با هر چه بود در دل مخزون حر
بگذر تا بپای تو سایم رخ نیاز
کبریا ی بوسی تو بود اختیار حر

آه از می که الی از همدم خضم
مانده در میان جو نقش لکین هم
فریاد که کس که از اهل روزگار
سپاد که با هم گردون نه این هم
ان جمع با نچه بعد حسرت و نیاز
گردونه رود که جان آفرین هم
از کین بگون نگشته هنوز آنچه شوق
گشته سرخ رو جو کل آتش هم
چون داشتند داغ غدا پیش در جیب
سودنه زان بخت در او چیست هم
پس آن ستم یغرم کاما لاری ستم
لیکباره اقطار برون از کین هم
یکجا بوی خیمه زینب روان شد
نگرند از نیم برون شیخ کین هم
چون اهل بیت دیدم سپاه کین
بر روی خود گرفت زینم آشنای هم

اندم رفیق کفر شد از او حر یک

اندم پیش گفت که ای شیخ در دلت

رخ نیاز ازین رستان نگردانم
یوی این سپه کین عنان نگردانم
کنم خطایت تو تا زبان دارم
چرخ سوزم از جان زبان نگردانم
منی روم به کین کاه این کامران
رخ از در تو چه بیز ازلیان نگردانم
مرست و شوق ازین خطایت خوش
الکر ز دست روم دستان نگردانم

خواهم ازین دایره رفتن بگذرم خزان غلظت چند گشتن اشطار حر

اندم سینه گفت که ای شیخ کایست
نشین و مریکن سوی میوان کن

تو میمان غریزی دایره محرمی بنده محفل مانده وفا قد می
براه مادر و جان گزاشته چه کنون نومی که معدن جودی و صاحب می
اگر چه در نظر این سعد خاوری ... و یاریده رنیت نوشت محنتی
اگر چه حسنه و مالکم سپاه به چشم است بحشم دل نظری کن که نیست عینی
بگذر صبر بر تو حروف و صداست کجاست در تو که باین که از که کنی
گشتند صید ترالقه و کرای شیخ اگر چه محرمی و کبوتر حر می
نشاندت تو بد تو بر بد امروز بنزیده ایم هنوز از برید اگر ستمی
دومی و کمر شود ای شیخ عالمی بر پا نه شده ماند و نه لشکر و نه علمی
مده بگردالم راه بخاطرت که شیخ جهان و هر چه در دست نیست غریزی
کنون رفیق خلوت تو مدتی ازاد بهار هیچ رستد و مبدم عینی المی
چون از دایره مرشدی که برادرش اندک پیش از تو ز دست بر سرش

گفت

گفتا که دیده ام بهره یار مانده است

بیم برادر عشق ز رفتار مانده است

دانم چاکشده ام از اشتیاق تو مرغ عشق که در ره گلزار مانده است
تا که به تشنه حر بجزرت کنم نظر در دل مرا که حسرت دیدار مانده است
کاران جو که در ره تو جان کنم غذا کرد و زان دست من از گلزار مانده است
نه گشته در برابرت ایست برادرم مصعب هنوز بر در این مانده است
این دل که در دمنه دل محنت تو است انهم بکفر عاید بهار مانده است
صورت بر دی بتر جرت بپنودی آن خسته دل چه صورت دیوار مانده است
مصعب چه دید یاره تن جا که کجاست یاره ناله گفت کرای جان پاک حر

رنجین بکن شدی چه لعل از غلظت شیخ

دادی تو جان دماند مرا اینم جان شیخ

آن تشنه لب نموده ز آب است شیخ سراب گشتی از دم شیخ و نشان دروغ
خندان شود چه با کل روی تو خفته یار تو تشنه کجا از گلستان دروغ
رنجین ناله است که حر نه صیف گوید سینه گشته شده مبهال دروغ

گشتی شهید کوی و نا بکس و غنیمت
 رنیب لکه راه بر نشت نشان درینج
 لشکره بعد غنیمت این کشتن هنوز
 کامیده گاه کشتن دین را خزان درینج
 ناکشته بخون حفا غنیمت از او نا
 کمر دیده چشم من غنیمت خونق ناینج
 از پا قلعه سرودت بد تو در بهار
 کلافه بیخ سایه سرودان درینج

ز قتل هر چه آگاه گشت فرزندش

خطاب که بر نشیگاه را بدینش

سنا که گشت که از لب سرودش غنیمت بخوانم
 شهید کوی نه کمر بلا غنیمت خطایم
 برادر دست دهم جان خدایین چه تو
 که ناکشته عجز شهید عشق حایم
 از آن به پیش تو دیر اندم برای شهادت
 که مدتی نبرد پل عقیقه زشتا زیم
 چه سبط ساق کوشه مرا بریم با خواند
 کنون چو شیخ بخون کشته ام نه نشسته ایم
 بقدر خلعت شوم هم نشین تو دم و یک
 اگر چه که هوای بریند خانه مرا بیم
 من آن کیاه ضعیفم که از کشتن حیرت
 عجز حقیقت و دروغ میان برقی کیم
 کنون روم بدر خنجر لکینه که با ستم
 جمل مرا کشتی کرد در لطف جرایم
 ردت آن غریب چون بوی اگر جان
 بهم چنین لطمه کردند از زمان
 گشت

گفتا که تاب من رغبت پیش و کم نمائند
 در دل هر که در وقت در دیده نم نمائند
 گفتا تو میمان غریبی توانی جان
 غیر از تو کس مقیم هریم حرم نمائند
 گفتا ای شهید می ز کنون نوبت من است
 جز من کسی دیگر در غرب تا بجم نمائند
 گفتا مرد که چیز تو مرا نیست ملامی
 کمر نه دم ز خانه و فدا و کرم نمائند
 گفتا که خشک لب بتو خواهم شوم
 از شیخ تر کنم لب اگر جام جم نمائند
 گفتا دمی باشد می کس نکر که او
 هزار بریند ز بیل شد بجهان محرم نمائند
 گفتا کنون چه شد ملک کوی توانم
 در دل مرا دگر ز جهان بیخ غم نمائند
 گفتا بر دل که هر که در لب حیات
 از یک در روز پیش چه نقش قدم نمائند
 گفتا در است شوق بخون دست پیا
 در جان سکون و صبر بتی تاب هم نمائند

اندم غلام هر چه نزدیک نشن

فرید که گفت که ای خواجه مکتوب

رنگین بخون خشت که شود روی
 لکه منشی قضا بود این سر نوشت من
 اینک بر شیخ شکر کنم بسیار پیش
 و ز آتش فراق تو که سر نوشت گشت من
 ره یا نغمه کعبه کوی حسین تو
 تا حال بعد کوی بریند از کشت من

که عفو حقیر در کجیم در جهان دلی
با مدد اکبر است محمد سرشت من
دل خسته هم جو عابد بهار غمش
با لیل من به بزم غم گشته خشت من
بر باغ خلد هم رزم از یاد حسین
بمهرش بشیر صرخه و دغش بهشت من
شدم چو کشت کاش بیامیز از وفا
با خون پاک آنکه دینم خون زشت من
از کفشد هر چه فانی شد انعام
از کفشد کف کاش تنه من

ایوانی برگی که دلش مایل تو نیست
ویران شود دلی که درو مرط تو نیست
خوالم کم غمزه است نقد کنون^{جان}
از لطف جز قبولی کم از تو نیست
چون از کاه مر که زشت زردی لطف
والتام که کین کسی دود تو نیست
شما ما بیدیده بهی غیر ارض کین سرش
چون شمع هر که سوخته محفل تو نیست
در پای خون روان شود از کربلای تو
ای بگر سبکران جز ز سلاص تو نیست
زان شیخ خون فشان که حکید نظره^{خون}
پیدا است غیر سر کسی فاش تو نیست
خوالم که در بر کنون دست و پا زخم
حسرت جز این دگر بدل سبیل نیست
واری نظر از لطف جان بنده گناه
اری بغیر مهر در آب گل تو نیست

حبیب است علیه الرحمه

است آن شمر و شمر لعلین مشکل ترا
مفلح تر این که با تو مشکل تو نیست
نوبت رسید چون بچپ از رخا
آمد به پیش و گفت که ای شاه کرملا

به شک اندام از جان ز جان سیرم
میرش دیده ز قریب ام من از سیرم
الم بجاست زینت چو شمع میرو
کنون ز محفل عیش زمانه دیکرم
ایسر کوی تو ام از دورت خوانم رفت
کجا ردم که ز کهای حفره بخنم
رسید نوبت فتنم کنون اجاره
که غیر روان جان نیست هیچ دیرم
کنون که منع بقصد هلاک من بهشت
بغیر مهر تو ای شاه صفت تقیرم
شتاب من بهشت از جمله شیر است
بگریتم که چاشنی کشد دیرم
بجون می سن خود را خضاب خوانم گفت
ومی که عضم بخون میکشد بشیرم
کنون که گشته آن شیخ ادبک ستم
حواله کمر فلک آب از دم سیرم
خوش آنکه روی تو بینم بوقت جان^{اون}
که عمر تازه بینم دمی که می میرم
چه پاک شد بفرات که کرم بند
که دیده تو یکا زخم حزنه بخنم
پس بر حسب که خطاب الله عز و جل
که با من از برای خدا و برای حیب

ای آشنای بلا که بلا عجب چای کز
 بهر طرف که نظر میکنی تماشا هست
 نباله انده هر سوختن فای حشر
 ز پافاده بدر کوشه سرو رعایت
 یک بخت سنان و یک بدق کمان
 ز نور عشق بهر صافی تماشا هست
 بجز خیال شهادت نمیکند این جمع
 بهر بی که در هر یک چه طرد سودا هست
 صید که قد زینت ز بار غم چه عجب
 که مبتلائی بلندی بلندی راست
 درین چنین که کشنده چو کل رخ شدا
 بهر طرف تو فان عند لب شیدا هست
 کجا بفرستد خونخوار که بلا آید
 ز خون کشیده به بیان تازه بماند
 درین چنین که ز گلانش بوی خون آید
 مرا نظر لیل روی عالم آرای هست
 دی حکایت دلو ز کربا بشنود
 بگو که دادی محشر چگونه حیرای هست
 کشتند که سر بر زخون درین محفل
 بیا بهر بی که چه برزم و چه می چه بماند

اندم بباله گفت عله که بلا

که یار بهر ادر ما و حجب ما

ما فلک زانو دل ختم ای حجب
 هر کز منی شوم خلاص از غم ای حجب

فاسم بنیده روی عروش و می فلک
 خواهد نمود عشرت او دامت ای حجب
 بر فن حوض شتاب بکن اینقدر که
 عزیز تو گس بر زینت ما محرم ای حجب
 لرید که هر چه بر سر غش جان ما
 بر زخم اکبرم که نند مرهم ای حجب
 افر بکنه از غم با یاری حجب
 خون چند ویز از زلفه مریم ای حجب
 چون مردی زدم که با یار میدود
 مار تاخته جز تو کی اهدم ای حجب
 ای بی که تشنه غم شد و شد
 لب قرمزی کشند زبانه دای حجب
 میل بتاج و تخت لعلیان می کشند
 اکبر که می مکد غش خانم ای حجب
 خون تشنه بخون خود ای میزبان
 دانم که نیست جبر تو پیش و کم ای حجب
 احباب ما زنده اند و فنا
 گر چه گشت سلفه جانم ای حجب

لوتیت رسید بهر شهادت چه بر حجب

اندم بهر پیش و گفت که ای حجب

اکنن مکیدن لب بچایم از زودت
 جان بر لب است چینه حیوانم از زودت
 دوستی بدامن تو دوستی بر رخ شدا
 عیش چنین میانه میدانم از زودت
 خوام که اکبر تو گفتن از برم کشند
 بیا هر زلفیت گفتنم از زودت

کمر نازده کرده اند عروس می بخت و دل
 امروز عیشی بر من نشیدم از دست
 اکنون غم ترا بدل خاک می برم
 کجاست ز غریب و دیرانم از دست
 خدایم چو کلن نازم سنان بشکند رهنم
 که مرد در شیر باغ گلستانم از دست
 از لکش زلفت چو کلن چنم بزم
 خون دلم چو غنچه بر باغ از دست
 دارم جز زلفه داماد دای اکبر
 وصل عروس به سروست غم از دست
 اندم که خدایت بخت میدان رد و بخت

اندیشه پیش مادر خدایزه ادب

عیشم بعد بر زلف لب سر دلب
 مانع نشد زلفش از مادر دلب
 در بزم لعل رخ کوثر زلف حق
 چه بود از زلف بلا سلف و لب
 زده بر میان چو افروخت بخت
 مردان لب بر کمرش خنجر دلب
 کفش های اکبر سیمین عذار بدو
 رنگین زده بگون جزا پر دلب
 هم بر عروس سبکس داماد کمر بلا
 با دافدا عروس ستم بر پدر دلب
 باید کفش بگونی گشتم بعد از این
 آن بیوا که بود عزیز در دلب
 دانت حسرت بر لبش است از غم
 خشم او فتاد بچشم تر دلب

مان در یار تشنه هم گفتگو کنند
 رفت گذشت در برادر دلب و دلب
 اندم عروس رد بوی کعبه و باقان
 گفت ای عزیز داد زید کعبه

در بر تم که از غمت این احترام چیست
 دل کندن از نیاز من این سر دلب
 کفش زلف عشق چه در دانه بخودم
 زان شع وین بر پس که بود و کعبه
 کفش که ناکشفته کل کاشن ندانم
 در پرده ام چو غنچه هنوز این نیاز
 کفش های راه طلب در من است
 دیگر بیای شوق نشیب و فراز چیست
 کفش از خانه حسرت دیدار بر دلم
 کفش که غنچه لعل شکار من
 عالم پر از صدای پرست جهان چیست
 کفش بگشاید عذره دلت به شرم
 سبک که کز این فک حقه نیاز
 کفش بگشاید عذره دلت به شرم
 سبک که از روی دل پاکیزه چیست
 کفش که فاش شد ز غمت از عشق من
 با من همان حقایق زلف از دست
 کفش بگشاید در غم زلف بگر خنجر
 کعبه کفر این فانی چه در دلب
 چون شد دلب نشد عروسش نیاید
 رد بر سبک کفش دلم شد زده سرد

بجای کون که فلک را سر دل نوازی است
 همیشه تا بدم مرگ کار خاوار است
 دل که چه چاره بجای خن خور نیست
 کنون که شر لعل در جلال جو کز نیست
 باین بجز مزه تو باید آب است
 سرش چشم روان کن که فصل جو نیست
 درین دیر غنیم کنون به پیش من
 بحال من نظری کن که وقت دار است
 زلف ادم من شود اگر چه میدانم
 که نیت حاجت مردم که زخم کار است
 بیا که رشته جان است تا رطوبت تو
 سکنه کشتی بل طلق که قمار است
 کنم بجاتم یار چون تو نوم که می
 که شور و شون من بشود و فادار است
 بیل دیده بقیع کربس
 حکایت نه گفتن ملک که باز است

چون نوبت شد که روان زنده نشود

بر رسم این عو که می رسد

گفت ای که بسته فراق شد که بر کند است
 دقت در ای که دل پای بند است
 صد هم که راه تو که جان دهد چه باک
 جان فدای جلوه رخا کند است
 هوا بدست از خلق اسباب و میوی
 از آده هر که بیده سرو بلند است
 حریت از روی صفت ای که پیش تو
 رنگین چون خورشیدم که سپید است

انگو

انگو چه غنچه خون آبی شد دل من است
 انگو چه گل خنجره خنده لبش خند است
 دل دمد که می جود ازین چون سپید
 فدای میکند به دغ کند است
 از بد پای سیدی دلها می اهل است
 زلف و دوس غنچه مشکین کند است
 تنهانه مبتدی تو بهار که با است
 صد چون حمیده هیچ چه در دمنه است

نوبت رسید چون به بهر ازده و فاد

انگو به پیش گفت که ای شد که به

هر من بدام تو ایست و بیز نظاری است
 چرا به پیش تو ام هیچ اعتباری نیست
 در انتظار تو در است نقد جان دارم
 مرا جز این جهان و دیگر انتظار نیست
 جز اینکه جان خفا ایش کنم خدای تو
 درین صید میانه مرا با تو هیچ کاری نیست
 ز فراق شوق شدت تو ام اراکی
 براه شوق تو ام طاعت فداری نیست
 خوش که شمع شهادت کند شمع روشن
 که در زمانه چه به تیره رود کاری نیست
 کنون هوای شهادت خنده بر من
 ملک مردم شمع کا خجاری نیست
 اگر به راه تو جان فدای شود چه شود
 که در دیر بد چون تو شمر از نیست
 کنون بختش وین موسم خزان است
 فغان که اینا اینهم دی و کمر بهاری نیست

اصحاب آن لام چو شریک بیگانه

از نه ناله گفت که فزاید این نیند

هر دم بنای تازه میا کند فلک

از نقش خویشی که شبیدان

ریزد بجم مدعیان بانه نش ط

آن قطره که از مره ریزد سینه ام

هر دم ز نو بگوشه ابروی ماه نو

روزی که لعل بیت مرا هر مرد بشام

هر دم و در بیاد خزان تو که

ایدل ز دست شتر خاگر طلع مدار

مار نمیشود بجان کام دل روا

چو دیده شورش و غوغای اهل بیت گشته

نباله گفت که ای بانوان نبت یه

بیکدیگر نهایی شورش و فغلا هست

که از سیکه بهر شده است

بگوده

بگوده و دشت بیابان لک نهاده

منی شود زنبای رنجان بر مار نینب

در اشتیاق خدیش و لیلان بوجاش

ز جبر شمر و سپاد آسمان غم نیست

که فتم اینیکه ز قلم شود پیشان جرف

لحان مبر که کنون نشنه کام خند لبم

براه حق دهم و کار خود تمام کنم

گند است ده با بر روی بیخ شتر بمن

میان عاشق و معشوق ز نر بیا هست

باین خنشم که فنا که عادت ما داریم

بجود را که نگذارند است

ایمک جنگ که چه سردار گریه

کلمه چو دهر و میهم از خون گشته

گشته سر بلند جهان در بر سنان

منصور رختان سر سردار گریه

هر از کم شده چون خطر ناخواسته

الکریرند بر هم آید استاده هست

هم دیر که از کمر بد نشخ هست

که هر که طالب حق گشت است

برای کشتن من شری و منافق

که عود ما غنیم از شیخ خون فشان هست

مراهم از غم جانان نیم جان هست

که در میان ما عیشه نماند هست

است و نظر باری و زبانه هست

باین خنشم که فنا که عادت ما داریم

بجود را که نگذارند است

ایمک جنگ که چه سردار گریه

کلمه چو دهر و میهم از خون گشته

گشته سر بلند جهان در بر سنان

منصور رختان سر سردار گریه

امثال

احوال

خاک و سید

انتهای

۱۳۱۴

بر ایشان قدس گویند با لها
 از چشم خون فشان شکر رواج
 شربت چه جاره سربل رکبزد او کند
 می بود در زمره گز دآمد نداشتان
 هر یک رئیس سده ندهی بود
 غافل مشو ز کاشف ابرار که بود

اندم میان سر که زنده بماند

در پیش آن لام علم بر زبان گفتند

گفت ای عزیز معرشات لام
 افر روز تشنه آب و خورش
 بته سبزه غش از نوال آب
 میگویم ای سر و میگویم عطش
 رود که بر جا که سخت با بهی
 رخت گرفت رفت که آب بیاد
 میراب گشتم از دم شیشه ابدار
 خواهد کشته حق زیر نه اشقام

ازینا شکست بریده گشته جام
 کو کو زنان دودید بجز اسکینه گفت
 چون از سینه است ترش و نه
 ازین فشته چون قد عباس غم گرفت
 رنیت دودید جانت میدان حکم گرفت

فریدم و افا روزی آنکه چنان گشته
 در عالم وجود چه بشنید آن صدا
 لشکر گشت و گشت عهده از چپ گشته
 از ناله است یکینه که شد از غش عشا
 هر جا که شرح قصه آن گشته کلام شد
 در بر زم عیش از غم آن طفل گشته
 چون شد فنا جاتم انش و نه که
 باج از مزاج شاعر گشته گرفت

اندم که گشت آنکه دیز دست در که

روزی گشته ناله آن املگر

چون این صابر و فخریتر خدا رسید
 که درین بلرزه در آمد که آمد ز
 زان ناله شد و غنچه برشش جبهه شد
 ابا و ایهات جفا شد زبیکه کرد
 چون شک شد نصای زین و زلفان
 بر خاست تا برش خداوند داد که
 از غنچه سر برین میگذارد قدیس
 از شرم بر در روح انانی بر برین بر
 از عاصیان عرش چو افغان بلند شد
 از قدر تقصیل و از قضا قدر
 آنکه صابر غیب که یا ایتها استیث
 من عذنا که آنک بخشی من شکر
 چون شد دین سینه عذر که بلا
 کشتیم کشت بر نقش که داد
 ز پادشاه شد آن سر در خاتم انوس
 سکینه بر سر راه مانده تشنه کام فوس
 زانند یتر چو از کیس بمشک ساق
 بر کیت باک عشرت کشت با هم انوس
 چو مرگ بود که آن کشه را بر بوم
 کنون با مل صرم زنده که مرگ انوس
 بهرم خلد خود از دست حشره بیاب
 مرا گذاشت باین تشنگی مدام انوس
 هنوز ز کام و از جهان بلیده رفت
 قیل شمر شد آن سر در لایم انوس
 خوشم از اینکه بوجه کمر کشید
 چو بر از دلم در کم کشت رام انوس

هر از شکوه

هزار شکوه بدل است بر نوشت
 بحریم که گنم ناله با کام انوس
 الیه شد سکینه چو از قتل عم خویش
 کشتای بی زدن نه تشنه شمشیر
 نگذاشت کمر از کینه بترای خورش
 نه هر مکر بکندی از آن سرور افرات
 بر حال منم که عبرت نشسته ام
 در راه انتظار بکفت سخرای خرات
 بیاب کرد تشنه لبان دیار ما
 آیه که داده بودم خجری ای خرات
 او حوز آب از دم بیجان بود در کان
 لب تشنه مانده لب تشنه کثرای خرات
 ما را بیاد آر چو آیه خرد کسی
 افتد ترا کند چو بر کثرای خرات
 رسمی گنم از برای خدا کافر غلطی
 پنهان شده چو غنچه لب صغری خرات
 از صفت شربت که مرا میقام کف
 آیه غنی خرم بجهان دیگر ای خرات
 شکر کشت و کشت عذر درین
 کشتی شکست و درشت ز کف بکثرای خرات
 چون این بزرگتر رسول خدائند
 سوی پدر ز شوق شهادت بر روی
 کشت ای پدر چو فلک پر میکند
 که زندگیا جوان ترا بر میکند

لب تشام کون سرخ نشانی که توت
 ایتم عالم از دم شمشیر میکند
 در خون چو دست پازو نم در جفت
 راضی شدم بهر چه که تغییر میکند
 دانسته است لذت در خون هیدرم
 مان جیغ قصه کشی منم دیر میکند
 امروز جان دهم که به پیغم صفای شمر
 خدا اسکینه که به نجر میکند مسک
 انرو شد روان چو بمیدان بناله ^{گفت}
 امروز نقش بند سندان کرد بد
 هوان مرا چو درت تصویر میکند
 نشت و میکند دل آنکه ز قتل منم
 سبک که مرا بقتل که دیگر میکند
 هم که چون گمان قدش از قتل عم منم
 اکنون مرا نشاند دم تیر میکند
 آنکه نیاید که گفت که ای نوجوان منم

عجله کسب

زین پیشتر دگر مران آتش بجان

امروز کل سقفه کلزار منم توی
 دهم شام یوسف باران منم توی
 اندم که میشود ایر سپاه لکی
 غمخوار اهل بیت کمر شام منم توی
 سر کشته ام کند چو باران شام منم
 ای سر و سر عیند صریح منم توی
 در چشم خفتن و بخت ایوب
 دانسته ام که تشنه و دیار منم توی

و از در چو سردی است تو رسم راستی
 امروز جانشین علی در منم توی
 آنکه کس ز خون جگر ثبت و در
 چون چاره سازی به بیمار منم توی
 ایر و سر فروز ز منم سر گران مشو
 کلام و زور و دیار و فایر منم توی
 باید تو یار همدم و یار هم شوی
 در شام و کوفه محرم و مراد منم توی
 اندم میکند که جگر سوزان جوان

گفت ای یار که آمده ام از کجا

ایستاده و خنجر لب این منم
 از ناز سر بران تو کل پر منم
 باید چو خنجر پر من تنم بخون کیشد
 در چیت کرک یوسف کل پر منم
 شد لب زبان تو خوام ملکیه منم
 در محفل تو طای شرب منم
 برد آنکه که در تو کرد دل من است
 بشی که ادمت روح این منم
 آن مرغ نیزه که که کوه و دین منم
 پرو صفای باغ برف و غنم منم
 دنج عظیم از خونخوار منم
 قربان تو ای یوسف تو منم
 انکس کل مراد از این منم
 بکوه نظر کند لبر و کس منم

بسی ز قتل که در دوزخ چه چو گفت
 موی گمان و دید چه قتل بودی

گفت فلک بتر جفایم نشاند که
 آن مرغ خیر بدلم آستانه که
 در جاک بود در دود با کرد آمد هم
 در جاک بود عشرت از من کرانه که
 پتله شد چه نال کل کلزار عیش من
 ببل خوش شد غم کل را بهانه که
 منظور از حیات احوال که بهاست
 در ظاهر بود در حق تقصیر کل را فتنه که
 ترک اصل بود عزیز دیر
 یا ذیل و خوار درین آستانه که
 زیت رسم چرخ که دیر کند ز کین
 لب لبه ایم سئو ندیم از کسی
 هر کی بکوشد با میدی که خاند که
 انچه چشم او جهان رخ خون فشان
 ما هر آنکه که جفای زمانه که
 ضریح کرد گفت بگلشنم ماندان
 بشیر شکر که و با بدوش رتم
 داد زغم شهادت اکبرش رتم

او که در ملک دلم خیل در دلم غم
 یکباره که دلش بباد غارت
 از دست من چوشت جان عزیز من
 که چون کند نظاره بحیثم حقاقت
 اگر همیشه شد شاد و دل ز کام
 ای چرخ تا با نرزد این در اتم
 ای بس فتنه غای دل
 ای خفا و خرب بجای عمارتم

در کربند

در کربد کنون که تدرست مانده ام
 منکر که صفت حاصل شود تجارتم غم
 از این کین ضرر کل نماند غم
 رفت ای شک شکوه و صفای نهان غم
 اندم سیکه خاک غم فتنه بر پیش
 میگرد این خطب نفس بر پیش

ای بعل سبب لعل بدختن تشنه
 سبب تشنه تو چشمه حیران تشنه
 و او خون تو به کلیدی چرخ آب دلم
 در میان مانده همان غنچه خندان تشنه
 لعل بر کوه آب ترا شتر بشیر جفا
 هیچ کاه شربیده سر حق باقی تشنه
 که کوهی زلف ساق کوش جای
 بادل سوخته دودی چو روان تشنه
 به چون مرغ زرق تو بر فتنه ازین
 به چه پر خشم توان خاک بر آن تشنه

چه دید آن شریفه که سیکه حذر
 نهاد عارض او را بر روی رخسار

بناله گفت که از هر جان منیر
 شهید شد بجایا که جان منیر
 بری نماند ز غل حیات گشت شهید
 ندیده کام که رفت از میان منیر
 نشاند آتش حذر باک شیخ دلم
 کند سیکه زنده جلوه جان منیر

مرا گوشت چو قمری نباله و افشان
 گشته بر زلف الهی بوستان خندان
 زنج شمر چکله قطره خون سرش
 ز خون فشان آن شیخ خنفتن نریا
 جلال نورانی منور در برابرم گشت
 ز به بنام این حسود رغان خندان
 فغان که سوز عطش خاله که دراز داشت
 بردن رنینه شد آن شعله نغان خندان
 خنده که در دست قاتلان بد
 ز رسم کبودی نازک و لیون خندان
 ز پالکته فلک سرد کشی مارا
 ز دست ماری کلکی باغبان خندان
 رنوز تشنه اشاد از نفس رنینه
 ز به زبانه افرغ ناتوان خندان

انهم خطابت که دای تو
 به ما کنون به پی که شد جفا تو

سینه باندن آه پر شر و درد
 غم این فلک آفرین در نظر درد
 به پنج خاموشی که گشته چه عجب
 که خوراک شریف زبان سر درد
 ز دل خورشید یاد خواست پیداست
 که خاوری از چمن دور در درد
 بزرگ خیره سر اکرم زاندر آری
 نهال باغ شهادت چینی شمر درد
 کوه پر زرشوق نازک خوشخوار
 فکر از صلب تشنه ام جز در درد

بیاد بوم پیش شتر آب و ده
 ملک که ناله آن بنوا اثر و ده
 عروس بین که بجای رسی و مادی
 دل خراب لب و خنک و چشم تر و ده
 بسینه ماند خدایت بدو و مشک
 که در که حار تو بینه دل از تو بر و ده
 ملوک که درون حفر زینب در چرخ کعبه
 که اگر زغم مرغ کینه و ده
 لیس چایه گشت شیشه ابر و جانا
 از غم گرفت دامن آتش بعد فغان

گفت ای عزیز مهر جانشین کجاست
 کو آن عزوب یوسف کل بر جانشین کجاست

آن مرغ نیم بسیل میبکای علم کو
 آن تیغ کام طوطی شیرین زبان کجاست
 افغان کند سینه که که اکبرم هنوز
 بسیل نباله است کل این چه کجاست
 کوفتش باره باره این ماه پارام
 به غل و دفر گشته کلکون کفر کجاست
 بعقوب در ماهه به چشم اشرار
 آن ندر چشم کشته بیت اکون کجاست
 کوروش گشت سیه ستم گشت
 شش که بود رونق اینز این کجاست
 غم ز راهل بیت درینم در طر
 از رخ ناله بود نازک بدن کجاست

گفت ای عزیز کوی و خانو نمانی
 از به فغان دای ازین علم کجاست

حرفش آن لعل و مرغ در میان گشت

لعل بکاش با غارت خزان نگذاشت

برین رخ اگر جوان مرا

چو دیده شمر برم آنکه همان گشت

سبک است زده ابروی رخ رفت رشت

هر آنکه در آن غنچه نهاد نگذاشت

ز نوق پا بر سر زیا عینا است

قدم برم شدادت مگر توان نگذاشت

نهال عقیقی نو بری زده مردم

سکینه را بختی مرغ شادمان نگذاشت

پیر سر شدادت که حق بر دشت

میان ما و تو این راز در میان نگذاشت

فلک بهاد فدا برد خاندان مرا

بست زینب مرغ غزل جان نگذاشت

ملوک که گشت نیست که حد مر که درون

بر پیش من بجز آن شیخ نه گفتن نگذاشت

اندم عروس دامن آتش گرفت و گشت

اگر کجاست تو کل من در کجاست

افان که مرادت بدایان تو یا بند

موضع من از غنچه خندان تو یا بند

بوی که کند دیده بقیع تو روشنی

دور من نیست کنان تو یا بند

و اما جز از خانه دای قاسم

آنکه نکند که در چاک کبریا تو یا بند

پنهان بکار آب بقای نه عفتان

وقت است که در چاه زندان تو یا بند

گفت

قاسم حسن

گفت بجز آب که بر حلقه قائم

سر رشته سر زلف پریشان تو یا بند

ارایش و هفتاد و ده دیش اغیار

رستم که ز خنجر ترکان تو یا بند

نیشیت بر دل تر غمت بکه محبت

پنهان بدم ناله چکان تو یا بند

گفت ای شه ایمن که ترا اهل دشت

چون با گشتند ابر شمعان تو یا بند

پایه اش لیس شد از خون جگر بان

و اما در ابر سر چکان تو یا بند

چنین گفته گشت اگر نشاید کرد

بماند گفت قاسم و اما کرد

که غم غم رسیده چو سان بر دهنم

کاشاده پیر اگر تو خاک بر سرم

خیزد رس بجز تو مانم کجا مردم

جز آستان تو نه چو عای و یکرم

که سر رود هوای تو ز من نمی رود

بر مدعی خویش کواهر بر آدم

که بر کیم دل از تو و بر دارم از تو مهر

این مهر بر که افکنم این دل کجا برم

ببقوب که بد بندان گفت از کفان

که بدست عزیز جوان و بر دارم

دارم بر خیال نش عرو سیت

من که جان فاطمه ای مانده بر دم

اگر گشته و گفت که هر روز چون سنان

دلدار سوخته بخت مند در بهم م

ناب بدخترک هم افروخت بدو م
بر دست خنجر زنده زخم سپیدم

آنکه چو دیده تشنه دیدار حیرت است

یکی ز غم برشته غلام زاری است

گفت چگونه دست زد او بر دست
دارم طبع که دست بکوبم در آفت

گفت چگونه مردم این سر بلند
بگذار سر بکوبم قدم میگذارد

گفت که در کجای تو استاده شمر من
اکنون که مریدی بگذار می سپارد

گفت کینه مر تو رویه ز خاک من
صد بار که گشت ایوان دست در است

گفت از بد عجبم تو ز غم زنجیر شمر
من گشته بشوم که ز خود می شمار

گفت از دم من رود از دل خیال تو
از خون حنف صحنه بعضی دل می نظارت

گفت شدم ز اصل تو مردم چون عری
افتی ز چشم و حیرت دیدار دارم

داماد یا گرفت چو بر لبه عری

باده ناله گفت بجای کنار دوی

دلم گمنان بخیال خدمت خود نگار است
از خلق ترشبت آن شیخ پر جزا است

هرای طره جان جنب است بر
اگر نه بسن و زین بیخ بیدار است

هر از بار اگر شمر سنگدل گشتم
جان به خنجر خود نمود از مرا کار است

ملوک که بر من عود می عیب و عفا دارد
بچشم من که کلهای این چنین خوار است

منی کند ترا آب حیات خف لبی
کسی ز خلق شهادت اگر ببرد است

چو خواهم از نفس تنم رها چکنم
بدام زلف تو چون مرغ دل که شاد است

اجل بگو من و من بگو دامادی
مهر بر آید که آتش جان تار است

غم جان خود ای ز عود می ناکام
بجست که توی جان من سرور است

اگر چه کام نگیرد ز من و لا غم نیست
کودقت عزت و لایم عیش بسیار است

از دم عود می گفت که ای سرور دارم

بیکدم جان من ز غم کن که بیکدم

چنانکه قطره ز آب بهار نرود و نرود
سر شکم از شاه به اختیار نرود و نرود

قدم به لبه من نه مرد بکایت میاد
که خون ز خنجر شمر افشار نرود و نرود

ز لبه تشنه دیدار است ساقه کوثر
که جام در گفت آن حیرت نرود و نرود

ملوک که بر دهن کل نشسته ششم عزت
عرق ز شرم تو ام از نیکو نرود و نرود

بجو شرم تو هم که شکر که شکر که اکبر
ز چشم مردم که بگرد نرود و نرود

ز یاد چهره زرد عروس ناله م است
 بر چمن که گل ز شمع را در آید زرد
 تبار طراوتش نه روز مگر زین
 که حد از دل از هر گذر لبر آید زرد
 توی غنچه چشم عیان مرد مگذار
 که است منم بهر انتظار لبر آید زرد
 بر این چه قطره باران خدایت ^{پنهان} باد
 چو بر سر آید شاد لبر آید زرد

چون که در رخ عارض داماد غرتش

ادرت داماد ز یاد چشم حیرتش

کنون زلفت وصل عروس میگردانم
 که جای ابروی اوست شیخ در نظرم
 دل من است نشانی زلف و دیر جفا
 که منم پیش تو کم سپاه دینم برم
 ز خون دیده کند دامن مرا بر گل
 بر این بنای محبت غنچه بد شرم
 رخ عروس من از خون من شود گلگون
 بر این چه پردهد آن ناله های دوا شرم
 بره شوق مرا ز یاد نامم در چه عجب
 ضیال حق شد ایت فدا چو سرم
 نزارم از دم شیخ جلالت عجب
 که باره باره شد از نور تشنه جگر م
 بیای خوسوی میدان ردم که میدانم
 لبر گوی ردم از دست شرم جان بزم
 نمی بشت روی دشمن خونگوار
 که منم ز خون شمع ز شوق است بجزرم

بیج روز جزا سرخ رویم جوهر است
 و که ز خاک درشت من نیست یا سحر م
 و آنکه پیش رخسار خود نکند کوفت
 می خواند این رجز بر زبان کوفت

من ندانم که کسی بجفا دل شکستم
 سر کشم از دم غنچه دل فاسد شکستم
 راهه به خدایم ندارد ز کسی
 حد ارم صف آن فرقه باطل شکستم
 باعث کرم آن غم نثار من است ^{فعل}
 دامن زلفت غم و خون ریزم و مفلک شکستم
 در ره دست مرا دادن جان رسان ^{است}
 یک عهده شد این با به نکل شکستم
 سرخ روی است مرا از دم تیغش در شرم
 ز چه رو باز دل شرمیده دل شکستم

چون گل ز خون خورشید داماد ^{کشت} چو

از که عروس چو بنگار آن عروس ^{کشت} کشت

کسی در میان چه خانه داد فغان نداد
 و داد از ملک که کوش جان در میان نداد
 نداشت یکدکته داماد کلام دل
 فرصت بقدر دیدن او اسکان نداد
 مرخص است بلکه بار و کمر پیوسته نشد
 اند بر من صبح و شام هان نداد
 لب تشنه گشت مرغه آب جان کشید
 آن که فرسیده دل و نامهربان نداد

با ناله آن غریب بر سر فلک کند
 یارش سراف که در لایق نشاند
 نایده روی دگر خفا و جان خوش آن
 کی نایده روی جانانه جان نداد
 سودای دست داشت بر زبان زار داشت
 ارگی درین صاعقه سر به بر آن نداد
 مردم طایق تیره باد خفا داد
 یکبار بر خودی دل شادمان نداد
 او را جاعل و در اصل بخار خفا
 اگر زمانه نام کسی در جهان نداد
 آنکه چو بدیشت و داد که بد
 رود که بر فلک لکنی تا بلی خفا

مردم بخون خورشید غشته بیدی
 هر لطف بر بند بونک سان بیدی
 مردم بخون کشته شد در خفا
 بر همه خودی دهد طرفه زبیدی
 هر لطف زینب این خلقت این غنم
 سر بر کند برای شمشاد منبری
 مردم ز کجور این بر شرف لایق
 خیزند بکین جان ستم لایق
 و داد چون بجهت در آن خودی گفت
 کین در دنیا بدهت برین خج و اندر
 مردم درین بهار زینب کجا
 و چو پیش بر کعبه با شان
 مردم بکینه زینب آنکه بوز دل
 پروان زینب ای که در دست سحر

برید شتر چون سردا داد چرخ گفت
 بدست شتر سنگدل افشا گوهر
 مردم به چشوار آید رزاه
 شتر و ناگاه و خفا و غمخیزی
 گفتند زینب این عمل
 چون این صواب گوش خودی چنین بید
 گفتند زینب این عمل
 رود که بر همه و خفا و زول کشته
 گفت ای فلک دست چه دم بوز
 چشت چه چشم سیریه افشا
 دادی بدست کک اصل یوسف
 هر کی که شد عزیز چشم تو هزار
 آن سر دق که شد ز کافران غش
 تا چند طفل کش مر اندر کشته
 چون شام رو بیا به غیب ج
 کلکونه شفق ز رفم شرم
 هر جا برای عیش که مجبت کنند
 افشا تر زلف من سیریه
 شت که هر کی که دهد ریب خودی
 پای کتاب دیده او بکشد
 ماه ارده آه دیش تو بیدی چشم
 کلکونه اش در خرم شرم عذر
 دستش ز غیب بچون جگر چرم
 از خون دیده جان او بوتر
 آنکه بکینه چون بر نش آنکون
 گفتا که دست رونق بار از خفا

بکشتای عروس از ده رگه خنک دارم
 اگر کوشم میده در دود دارم
 نه که سب برم او که نه شمر جفا دارم
 چه سود رقص که عمر نه بی صدم دارم
 دی آن نه بفرست تا من نمی آید
 عجب شه را حال غریبان غاف دارم
 روزی که لاری دادا بهر رب این لعل
 نشان سنگدل برم و بدینم قاف دارم
 بر سر از منم که چون بر دانه افر از بهر
 که رسم بر ختنی دت ز رخ مخفی دارم
 اگر از دست من کار بر آید و شام
 که در کوی بد من هم بکشی منم دارم
 بر سر از منم حدیث بر من دادا دی دارم
 که منم زینم زاد اکام که منم دارم

آه از دهر که این را آید بد
 رنیت بجهت پا چو نوا از ده

کشتا که منم بجهت زبیری دارم
 حقت اگر بگریه رخسارم تر دارم
 کلکو عجب بعد من مرینم کنون
 از خون حلق تشنه کل بیکری دارم
 بر شیشه که شدم ام شک عروس
 تا هر که که تشنه بشو سخر دارم
 از نایب های بر من چاک های
 بهر که هر عروس چه خوشی میخورد
 مردم شود نه بکشتن منم صوره که سری
 مردم باد ز نخل بد نوبری دارم

منظومه

منظمه ساز لعل در دود بهر منم
 صد رنیت نو کون سر سدی دارم
 که از خون تشنه بینی دهم نشان
 که نه ده که بهر از خجری دارم
 مردم از دست بهر سر ماه باره
 کیم بهر شه جبهه افری دارم
 اندر لکینه که گفت که ای عجب
 بکود من دهم بکرم عروس رنیت

چون که دادا ز خون عارض کلکون دارم
 جز از زلف نظاره دل پر خون دارم
 که چه منم دهم آرایش این بنم لا
 عجم دادا دی عروس از بهر افری دارم
 رو بخواهند از کشت این بنم
 بیه ماردش بیهه مجنون دارم
 رنیت دادا عجب است نگر دوی عروس
 که نه در حلقه زلفش دل مفتون دارم
 این چه بنم است و چه خشت عجب
 که بهر کی نگر خاطر مجنون دارم
 که دن خویش که کج که عروس از غم دل
 جز از کج دی کردی که جان دارم
 بیتی باره دادا عجب است نگر
 اری از دست کی پس نظر چون دارم
 چه افر چه منم خسته ز نایب افر
 هر که چون بهر دسر قات سرور دارم

اندم نایب از دادا خونی
 با صد خفا کشته در غم نشانی

بنده گفت که هر چرخ با صفت چید
 روزه ز دست چو دستم بگردنت چید
 از دین رخ ملکون تو دلم خون شد
 مباد ایکنه باین حال دشت چید
 اگر ببرم تو ملکون کفن بند بخت
 قدم در دست زینا بدارنت چید
 رختی گشته ز ملکون عروسی رخ
 چو عروس تو ریلکن بخت چید
 به تیره بجز منم که دمی بفریز
 که ریشم آید با چشم دشت چید
 زلفهای تو خون برده سکینه تو
 نشسته است کلهای گشت چید
 عروس راز تو ای سرور دینم افروز
 چو بون خفا گشته رشت چید

و ایکنه عروسی که بوی مشک خفا
 اگر گشته و گفت که از جوت آقا

از جوار حجاب تو ای چرخ دلداد
 اگر بشیر جز تو که اینم شیوه یاد داد
 امروز غم فلک چو بر سیم زیاد داد
 صد عروا اعتبار با اینم زیار داد
 محمد بن مباد درین محفل بد
 ساق کن که گشت ریشم زیار داد
 تا چشم غم برون روزن ما بیا رود
 ای سرور که چرخ بر لعلی شاد داد
 گفتیم بوصل بار مراد دلم
 ای جودا بمژده مرگ مراد داد

منوع

بجو عجب که بوی گل آید ز کرکده
 جابهای کلک فغان جنگ با بید داد
 از سر گذشت عجب داماد این عروس
 رونق فلک محفل عیش به داد داد
 از غم بنیاز خامس ال عجا گذشت
 صد ره زنج مداری بیع شد داد

چون چید عروس بیار گشت خراب
 آن که برون رشتش آمد پس از خود

بر برهم عیش چون شد از اصل روزند
 اول صلابت با کمر ملکون قبا روزند
 از آن که به پیش سپهر صفا نداشت
 آن صفت ط که در کعبه روزند
 داماد چون شنید بفره صی انفسا
 گفت که طلق بدر آشتی روزند
 دارنده شوق روی بشیدان هر طرف
 اهل حرم چو حلقه به برهم روزند
 اندم سکینه گفت که کو سروران من
 لان که لاف حد باین پلزار روزند
 بر برهم عیش ما زنده پای نمی نهند
 آن که ابرام دینم که ره خضر ما روزند
 اهل طرب بجای طرب و دلف چیت
 بر سینه تنگ بادیه که با روزند
 اطفال اهل بیت بجای فروش نه
 خدیو بر در حرم که با روزند
 هر یک از اهل بیت پاپ ریشم حق
 هر دشت نش گشته تر نیز شایع

از نیت قد برادر خود چون بر گرفت
این پنج بر عهد جوان ز سر گرفت
از عروس بر داماد طکون زد
که در عمار از رخ آن نوبت گرفت
از سرده بعد از شش ز جواد
چون دید شمع عارض او باز گرفت
از پادشاه بود چه از زخم کاریش
که شوم دست ابرو خنجر جگر گرفت
چون شمع شود در شد در خشت گرفت
بر دست چون بر عروسی سینه هم
شیرش از میان در شمشیر گرفت
از بهر جمع کردن ابد بزم عیش
زان جمع هر یک به کار دیگر گرفت
آن یک بر گرفت تن ماه پاره
دین یک بدست پاره نشین گرفت
آن یک پادشاه مقام چوب رفت
وین یک نقش پاره مسدود گرفت
در عهد عروس بعد از شش و نوا

که دند جمع نقش شد آن که بد

از نیت ناله گفت که من چنگ بزم
راه خیال مرغ خوش آتش بزم
که شوم گفت رو تن بزم بد دل
در نیوا صد بدن تنک بزم
چون بد نیت غنچه چنگ با عریس
گفت که من بینه عجب سنگ بزم

در برکت

در بر گرفت آن تن خنجر سینه
نقش عجب به جبهه عجب از نیت بزم
داماد را به نکت عروسی چو جادو هم
بسی طعن با نیت و ادراک بزم
آنکه چوید گفته بهتاراسی عیش
با آه ناله گفت که ای زمره نیش
این رسم نو که شوه بزم بایست
دستور تازه ایت که در کار است

داماد ما که بر نش کشته عرق خون
در منور حسن نوبت طکون قبای است
طعن پای عالم رنجر گفت
روی عروسی ایت حق نمای است
آن تیر خون تن که بعد از شمشیر
از اصل روزگار همین رشتای است
چون صید زخم حوضه بون دست
در کبر دور سر که شرط و نمای است
اب حیات ریزه از آن شیخ ابرار
صد امجد خضر طاب آب نقای است
بگشود صد کره زان آن تیر جان
پا بندد بریم که شکل کثی است
ابر دما خا نماید و صد عشو میکند
آن شیخ کین کمر که عجب دلر بای است

اندم زبان مشکوه گوشت آنکه لایم

با آه ناله گفت که ای خنجر نیش

کوی درینم به خرم و خندان نه نشست
ارنب از قله دامادی حکم از دست
ای فلک یغرت داماد کز کور شوق
رفت دامادین بزم عروسی که چو دید
علی رینه در بر گو بیک قلعه شمر
ماند رنب بر بزم عروسی داماد
گفت رنب بروس ای و مهر خوا
گفت نشسته بخون رویت منم تا بیک

دردن منم بجز از آنک و چکان نه نشست
خوشدل اینی و می آن سپردت مان نه نشست
جان سپرد و نفی در بر جان نشست
خج را خون شده دل کل بکشت نه نشست
که این مهر که اش کرد و دمان نه نشست
رفت و در صله آن سکه جان نشست
بج معقوب بود و لکله اضران نه نشست
خند و مکر در کوفه ایوان نه نشست

اه از می که از غم و دوری عطش
کفتی سینه که دلم ای غله بر لکش

فغان فلک که ز نوز عطش زبانه خست
چنان سرده ز نوز جلک لب صفا
نکرده و دل آن کشته سکه ل اش
نش که بکفدم السرد در غم آید

دردن سینه منم آتش زبانه خست
که شرح قصه آن طفل شده جانم خست
اگر چه علی از شعله زبانه خست
برشت جلوه آن نادر که غم خست

پیش

به پیش آمد دانش که منم ز لکش
چنانکه برق کند آتشان بدست
چنانچه آتش روی عروسی بپاشت
عروس گفت که ای خاها این چه دنیا

که عزت لب شعله در شام خست
خیال او چو کل آتشین نهانم
شرار به خورش که این خنایم خست
که برق که تو یکباره آتشیم خست

اه از مر که در منم خست
خدا که گفت که خیر در نهانم

درین دیار کسی یار و غلام نیست
کسی بحال منم بپوشانم نکند
روزنامه صفا دلم کباب شد
کسی باد منم زار و ناتوان سر شد
ملو که نیست باین درد چاره جز نسیم
از تشنه لب صفا چو غنچه بپوشد
شباب مر که آن تیرا ببارد
که گفت آتش دین طفل خود باغ

بفکر تشنه صفا دلم نیست
به پیش آتش دین چه ناکه عیانم نیست
که روز تیره کسی چو پروانه نیست
بفر رنب آن هم بفر که کارم نیست
که صبر دال این طفل بفرارم نیست
فغان که بچ صفا در کل بهارم نیست
بفکر صفا منم آتش جان نهانم نیست
که حشرت او بر دقت او نیست

چو دید شاد خدای طفل از زبان او
رنود خانه خدای آتش بجای او

زبان اهل حرم رخت قهقهه شد
حکایت غم آن طفل در میان او
روزی قهر ز غم او افتاد آن طفل
چو مرغی بی پروا که آتش را
گفته شهر پیر میان پر از خدای کلی
زیر خفا طفل در لکان اصف
فتاده از مژه اش طفل رخت بر دامن
دمی که آتش از چشم او افتاد
به بین که قطره آتش چو آتش
زبان اصف شریک زبان سکینه چنان
چو لعل بر آتش از چشم او افتاد
گفته خانه و اهل از زبان زنیب
چون طفل شیر خواره خدای بر گرفت

در پیش خیم قهقهه اصف بر گرفت

گفتا چو اصف از غم دل پر زبان شدم
ای آنگاه چنانکه تو گفتی چنان شدم
گویم حکایت غم و دلتوز اصف
ایران خدای گیسو که آتش را
از نوز ناله اش بر زبان احمدم و
پنداشت آنگاه که دستان دامن شدم

ای شکر

علی اصف

ای شکر صفت جرم جوانان من کردم
بر هر خدای که آتش را شدم
نقیصه اصفم چه بود از آفرای شک
گیرم که من سرای غم آنگاه شدم
این طفل را چو از آب جبهه
شسته من بدو و بدای جهان شدم
هر که که من بجای میدان روان شدم
هر که که من بجای میدان روان شدم
از شرم او به پریشش عالتش می روم
بیار در لکان که از سر گران شدم

ادرا از آن سپه چو آتش می نهد

فدایا که کوی گزافه زبان

خدا گفت با آن تشنه لب من آبیم
بآن تشنه از ظرف شرمین جواب بدم
بنای خانه دین من خراب خاتم کو
چو سیل رود روی آن خانه خرابم
بهر بر بدم من آب داده شرمین
چه طوطی آب با آن طفل دل کبابم
با صفا آب دم زینش بود آینه
بهرم سفا که تر عجب شرب بدم
در انتظار بگو چشم مادرش برین نه
چو مرغی پر از آینه بعد شتاب بدم

بچکان کین نشسته چو بر طلق صورتش

شد انگار از غم او دیده ترش

گفتا ز غم شمر عجب تمام که قسم
خونده ام و من آب من ارگم که قسم
فرسند بجز شمر که من سوخته از رشت
منه شاد که چون بوخت دلم که قسم
چون گشت بخون سرفرخ ام و من چرخ
که دلم از این سرفرخ کفام که قسم
صد شد که تا شمر را راه نماند
صد که دلم درین دشت به کام که قسم
از بیکه غم انیکه بود نام سینه
این بد یاد از این نام که قسم
دادم بره دست بر ام و عذرا
نهاد دل از کردش قیام که قسم
با دست چنین بجز عظمه مرا غار
صد شد که از این نام سرانجام که قسم

آه از دی که طقت انشد که خانه

خون لکوی او بوی چرخ می نشاند

گفت ای فلک به پی که چه رختار
در باغ دین چه باطل لک از کرده
انگلیس بخون خویش عذری جو کل پی
رحم رطل می بچه کلنگار کرده
صد بار برده سوی میدان سکه زار
روا و بیل شمر دل انداز کرده
زینب تو ز غنچه که راست کاه کج
کاهش فلک که کاه زار کرده
لیسا نهاده ز کعبه یار از غمش
از حیرتش چه صورت دیوار که

آب

آب تاز خون شهیدان گرفته
با این علاج عابد بهر بیمار کرده
امروز خوانده شیر زبندان مادرش
بر آب شش شتر ستمار که
گفت آن زمان مجادش انشد که آب تر

بر آب که شمر بیا و صفت بیک

بیا که شمر مهدی بلبی و ما که
لب مرابب شیخ رشتا که
نیز اهل هوس تا دور اهل بلا
غم مرا ملک از غم جدا که
از حق چنان بخت پیچیده شمر
به این چه آب که از ما و عطا که
خانه لذت او که کربلای ام و من
بعد نیاز چاروی برقفا که
از کوه ناله عجب دفع بر سر دایم
بیا به این که فلک در دلم چنان کرده
بعد ملک خلق کرده ام تنج
عشت نه چرخ مرا شاد که بلا کرده
از شک خلق شهیدان که با کرم در
کنون بکشته شدن همدیگر رضا کرده
نش و تر جفا که خلق ام و من
سکه گفت که تر فلک خطا که
نکرده بود خطای چنین ملک هرگز
درین زمانه که با هر کسی جفا کرده

اندم تا به مادر آن طفل شرجار
گفت ای فلک مرا از چه کردی تا این

ای کاش رسم تیر دلمان در جهان نبود

یا که آن طفل لام زمان نبود

غم شد برای رایتش چون لمان خاک	تیری که غم افروخت از آتش بنف
اگر که بود خاک آن خاک	روزی که نام تیر دشت لمان نبود
از چاک عشقش آب باد داد که عطش	دانه بود چرخ که اندر زبان نبود
آن طفل را گشت در آغوش مادرش	گفت که جز که جو مهر لمان نبود
شد سرد ملکت از دم بیلان انداز	از کوفتین سنگدل این هم لمان نبود
از بس نشد سوی خاک خون خلق	چشمش بود که غم آن گرفت بنف
که خون اویش نشت در لبی چرخ	زینم شرم سرخ رو عشق لمان نبود
که قطره لغو بکشد روی خاک	انقدر رنگ و بوی لعل از لعل بنف
شد سرخ روی از دم خمر شنبه عشق	بر نقد جان جز این ملک امتحان بنف

اندک سینه اصفه بپایه جاده

گفت که بستم از غم که در لب

ای میزبان شد بمن آن گفتگو نشد در عهد ناز غلغله بانی هوی تو

یا که

یا اینکه گشته روی تو رنگی چون خود

دارم هنوز حسرت بکوی تو

در آتش در غلغلش چو گل آتش ده غنچه است

چون باد بهشت م می آورد بوی تو

می جویستی که انب مگر تر کنی بجی

لا شد از خاک جفا کوی تو

هر چند مانده ام ز غلغلش خست بس

شدم در بیک گشته در آرزوی تو

خوشن به برسم ساقه کوثر نشسته

میکرد لاش چرخ رخ من لبی تو

بیلان به تیر تیر به بیلان نشسته

سر گشته مانده ام بهره جستوی تو

والله ببر گرفت تن پاره پاره بش

لا بقی نشد از بواش ره بش

خوش آنکه عارض تو چون از غواش	خفت که بکشته است درین آستان
سیراب گردانم بیلان ترا از لطف	آتش مگر که حال من خاتوان
اندک که آب داد ترا تیر انداز	اندک بهرم لبیک مرا در میان
منع دلم که سرخش از افغان ناله بود	خاموش گشت چون آتش از افغان
در حرمم چگونه ترا داد نشد آب	ران شیخ ابوبکر مگر آسمان
رهنمب که بود که جد چون نظر نکند	یک غنچه دیک کل و یک آستان

می خاستم نظر کنتم بر رخ زلفش
بنیادتم که روی ترا جلوان بریند
اندم که خون اصرارم از رخ لیکن برکت
لجا که شرایین مرده خفتن بنده
از بیکه تیر بر تنم اصرار نشسته بود

از توفیق ایشان جهان مال بپرور

عروسی گفت که دارم مرا غم دگر است
خوش کسی که ز جور بریند بجز است
رفتار روز خواهر فارغم کنه
که دارم از غم اصرار که بکمر است
آتش در خندک جفا شود اصرار
کمر بر ترغیم چرخ سینه ام بچراست
نگاه حسرت نهاد ماند در جیش
ضرب دل این بدینا بیک نظر است
چنانکه ناله رنبد اثر کند در دل
توان شناخت که مادر حقش در جگر است
اگر خطابت دل تا عجز شرح کنم
کی شود غم دل طی که شرح مختصات
خنده قامت این چرخ بر قامت من
مهری وصل جوانی مرا همان بهر است
خطابت غم آنکه می شود
چنانکه خاطر رنبد ز سر بر حد است

از دیدار آنکه دین چون کی تواند
رنبد و طفل نوزاد خود را بر پیش چانه

کهن

کهن که شمر سکه بگذر بیداد است
روز و محنت ما فرم است و است است
مرا جز این و جوان نیست باوری گدای
رنبد کان حبس این سرور آزاد است
دگر باین و جوان زلفش حرام بود
کهن سینه که از زرد دل بفریاد است
هر از درد و با بایدم کشیده بشم
اگر روز مرا مرگت فرزند داد است
چرا بیداد فنا رفت بکعبه عیش
الیز دس خشم ملک نبغده است
شاید شد هم یاران ما کهن بیک
فلک بقصد جوانان من فرستاد است
چه لذت است بزخم خدای شریک
که چشم حسرت منم هم بوی صبا است
کسی نمائند که باری کند بخبرد ما
همین و طفل غریب بگذر امداد است

کمر اند چون بکنده شدن اند طفل غم

ارادت در مادرش بطلب غم

بکیش و در کجا به شنباه
کشد سر نه بخشش بر جد آه
بر لب برکش بیک شیفت منم
براد بر کف او نازک نگاه
بروی از هر یک نظر بکنند بگفت
نهم بر آنکه روز و شیم سیه
بهین بچشم حقارت که ای فلک هر یک
بروز من که مشهرت با سپاه

که دشته هر دو کف نقد جان دل اکنون
 روند هر دو آن شاه داد خواه لا
 بدست شدم و یک این طفل غریب
 شوند کشته درین عرصه بکنه لا
 این خشم که بعد شوق از کوه یک
 قدم نهاله باین دشت روبراه لا
 برآه دست رضا بقدر شوق
 در آن دیار بماند بینه لا

از دم کوفت دست جوان خوش

یکباره پاره کرد کوسپان خوش

گفتا بدم که غم نه بین پس مرا
 یاری نمی کند زو خایج کس مرا
 طفلان من کوی که بسیار کشته
 ای ناله این رخا تو بفریاد رس مرا
 در این چرخ سگفته خوشی غمنا
 دل شک که مرغ جرمش عشق مرا
 سنگ عرابین درین دشت ای فلک
 تا که زخم که سر زشتی شمر پس مرا
 ماندم غریب و خستارین طفل
 جزا و ناله نیت کوی هم نفسی مرا
 از صراحت فطرت که بعد نماند
 در این دیار هم نفسی جز جوی مرا
 بر طفل برین مرا از چه می بری
 ای آسمان چه کار با بل جوی مرا
 ازین چرخ چون ره میدان کنی کشت
 با صبر بنیاد و امن سلطان دین کشت

و طفل من که بعد از رس جان دره
 همراه شوق تو کوییده جان فشان دره
 برای کشته شدن از تو اذن می خواهند
 نشان خاک رخت کف نقد جان دره
 هوای کشتی نه در میان بهر دارند
 بدست آمده از هر رختان دره
 سگفته غمچه و گل چون بسی درین کشتی
 چه بیلبل آمده بر ناله و فغان دره
 درین چرخ که گل از خاک سینه چاکت
 غمخیزان دل از خشم تر دهان دره
 شگفتی تر نگاه تو سینه هر یک
 بکیر تم که یک تر شش دره
 رنوز عشق اگر سر خوشند نیست عجب
 که سرگزشت تو دارند در زبان دره

گفت آنکه غریب کن این تنم

هر یک ازینم و طفل بعد از این

بهین که برده دل را آموان پس یک
 چه نلکنده بنزد زلف عجز نیز یک
 بهیوی دینم در جان بایم این زمانم
 که دست نه کل باغ و بهار دینم هر یک
 روا مدار که سروت زبانه که بعد
 چه پرواز سوار از زو غارینم هر یک
 بیا که که منانه انقدر بهین که چه مهر
 بعد روزی دل اگر در میان هر یک
 صد آفرینم که عین و جان غریب است
 بمنظر نظر صورت آفرینم هر یک

بقول این جهان کی رضا نمی باشد
که در دل هر کس هست دل نشی هر یک
نهان بی یک کرمان من بعد حیرت
کنند عجب نکته ازین مهتبی هر یک
آنکه رضا نشد بقول در طفل

رینب روزی قدر بجزا انداز

گفت ای فلک به پی غم بباری مرا
آنکه نظر نکرد گشت ری مرا
راضی باین فسخ طفلان من نشد
با در چرا نکرد و خاوری مرا
در شام و کوفه اهدم بباراد بنم
چند چه داد مرد پرستاری مرا
فرمان مرا که نکرد از کرم قبول
کیا ندید ز غم دل زاری مرا
سر کرده سپاه بلا غیر من که بعد
نقش قدر اقیقت سرداری مرا
راضی نشد بر غمت ز غم چه شد که بکن
لا تدرید لذت و خنوداری مرا
رهمی نکرد بر من دل خسته کو یا
دانسته بود بیکسی و بباری مرا
آنکه چو دید زینش از آتش آرزو

از پی دود و گفت که ای یار منده

بر کمره کله نشسته استان
که جوی تو رفت برون غنائ

سرخیل

سرخیل اهل بیت لای تو کی روی
بیتو بمنزله سرده کاروان
چند باز فتح مردای غار پرورم
دیگر خانه طاقت و تاب و توان
ایمقدربن آه خفا آتش فضا مکنم
آتش من بجای رختی آشیان

عز از تو نیست اهدم الا هم توئی
یار عزیز و محترم و مهربان
که ام نغمه دوست از ده شد ز غم
علا یال خود مکن از زبان
باید نود و دقت اهرم گشتی
کمی نیست جز تو محرم زار غنائ

اندم کردش و از آتش خواهرش

بنهاد در میان و بپای خودش

گذشت آنکه مرا ز غم عزیزان بعد
گذشت آنکه مرا با تو راز پنهان بعد
گذشت آنکه ترا از دروغ دار می
پراه چه سیم طرفه عجب و بیان بعد
گذشت فضل جوانی رسید جو سیم می
خوش آنکه خاست من سرد این بعد
گذشت آنکه ترا بعد خرق دل بر
گذشت آنکه مرا شوق داون جان بعد
گذشت آنکه به بنم و حال این بدل
از حق لذت و دیار لذت می جان بعد
گذشت آنکه ز غم چه دامنش پیش
من نهم زده دست در کرمان بعد

کها رخت یا خورک

گذشت آنکه دل راز در دمنده مرا
نه از روی طبع نه در دمان بود
کنون میکنی رزمنه قبول قربان
گذشت آنکه ترا خوار تو قربان بود
آنکه چو بخت در دل او مطبش بود

دلگیرش عود که از دشت کوفه

ملکه نقاب که شد وقت استخوان
زبان در جسم تو شد رخسار نزدیک
گذشت از تنگ اتم جز دانه ستر
همین شده است زین در امان نزدیک
په سراغ جوانان دل گشته تو
بهوشی باش که شد تیر بر لعل نزدیک
گذشت تیر ز شوق تو به چرخ کو
چرخ از غمش شد بستان نزدیک
بسیه مرغ دلم بهر پرانه از شوق
چرخ باین سخن شد زبان نزدیک
نشسته در دل صدف یک کین کوی
هم نشسته دو دلار مردبان نزدیک
کنون که دبر ابرو دلم من خست
خوش از زبان که شود دل به بستان نزدیک
زغال بوغت که گشته غم محو که گشت
شود بمنزل مقصود که روان نزدیک

اندم که رفت دامن سلطان که کلا

زینب نهاله گفت که ای شاه نینوا

طهران من که حسرت روی تو می کشند
از دامن گرفته بوی تو می کشند
تنه نه ناله این در جان به کشم
از آرزوی روی نگو تو می کشند
مرغان باغ جوی زبای تو می کشند
طهران شدای نه جوی تو می کشند
زینب شد رفته لعل که کویان
اندم که بخت کین لعلی تو می کشند
صد بار که کشند خون نشسته اند باز
لان که جگر زنبوی تو می کشند
دانند که که منزلت کشتان کجاست
در علقه باز حسرت کوی تو می کشند
هر چه بیزینیت دلم تا بهر دست
این زلفی آینه که بوی تو می کشند
طهران هم زدم ندانند از آن بسی
فقط رخت عریضه جوی تو می کشند

چون آن در طفل عاظم میدان کین

آتش نشن مجرمانه ای شین

سکینه گفت زب که سر در می دانه
لب این در جان رسم چاکری اند
به پیش تیر دلم سینه کرده اند سپر
که دیده است که طغی دل آوی اند
به این به تربیت روی گشته انور
ایمان نه هر ملک دزه پروری اند
گذشت بی تر از آب حیات فجر ستر
جو حفر که در دیم دشت رهبری اند

زینش لیکن بشیدان دهد حیات دیگر
 لایم که رموز پیری داند
 تو هم طریق دفع جفا ای فلک بنده
 که شرع خود در رسم سگتری داند
 چرا بعد که کربلا نمی آید
 کی که رطبه عشق حرمی داند
 باده فرازیم از شمع دین نیست رضا
 مگر زبوی لب مرا بری داند
 رموز عشق بشیدان کربلا دانند
 نه شیره لب است که دیگر می داند
 زبان عشق سبیل کربلا دارد
 که هم زبان دود و دیم بری داند
 رنیت چه جفت چرا طفلان خوش دیده
 رو کرد بر دیده فغانه نوال گشته
 گفت که پدر این جهان جزئی نیست
 دیگر کلیم نامه مادر اثری نیست
 از غم که بر نامه حسرت بهر او
 که مرغ دل است و بال پیری نیست
 خواهم که ختم جزئی تا مدام کو
 دارم سرود ای غشی لیک سر نیست
 دمان من از خون دم گشته پر از گل
 در در چمن سدل و خنجر جگر نیست
 جو در تنم شمر بیدان سر نه هیچ
 لکای شب غمت ما سحری نیست
 مرد و بوی که فلک را میخیزد
 ارکی بجز این غمزه دل خسته زنی نیست

جز غم که بود محرم دل بدم مرگ
 کی را سوی من از راه پیری نظر نیست
 زنده با سراف بهر نظر گشت
 دید آن طفل تشنه کجاست

کشت ای فلک زین رونق کجاست
 دادی بباد حاد و کلهای کشتنم
 در خاک چون مشاد جوانان نامی
 در دست که دکان حرم مانده در حق
 لعل است این جفا و ستم که را فیم
 در راه است هر چه بر آید تو خشم
 از نصف در جری مایان هر زبان
 ازین تا بلب زنده شد و شو غم
 باید کی جاری من از رود خا
 بجز مگر کدورت در ارکا بگردم
 دارم بسی زین جفا و اعنا برل
 هر چه در دیده که بیجان زند ختم
 ای شکر الله تشنه ختم بود توی
 آن کی که دست تشنه دیدم تو ختم
 پشترده شد چون نعل کمر زینش
 با صد خان کجاست در تن غشی
 کی جز زینب دل خسته دل گشته تشنه
 کی جز زینب دل خسته دل گشته تشنه
 بجز آن که در دل افکار زار خسته تشنه
 بجز آن که در دل افکار زار خسته تشنه
 بجز آن که در دل افکار زار خسته تشنه

زینب نام
 جلاله

روزت رشت چو از پاشاد طفلان نشد
 خوش بختی است سرخ که بر لبه نشد
 نهاده است سر خود بر آغوشی حیرت
 چو بلیچ که ز دام طال رسته نشد
 لحاف بسته طفلان خود و نه بیا
 بیز باده رخ دل شکسته نشد
 چو نشانی آن در جان بختی که ده
 بصدق و حقیقتش چو تا کوه از ده
 طفلان او نشسته جفا کرد روزگار
 بر زمین به بی که جفا کرد روزگار
 حیدرم حرام نبودی مگر به بی
 بر آسمان و زمین چه خطا کرد روزگار
 عباس را که گشت بکبرت جوارم
 که سر خفته او بقفا کرد روزگار
 خضری که خوش از دم شتر شتر گشت
 او را یغیب آب بقفا کرد روزگار
 آن یزید که شد لب صبرش ن به بی
 از نین که عقده گشت کرد روزگار
 او را نهاده آب بطفل صیر من
 آخر بعد خوشی دغا کرد روزگار
 دلکین نمود بر من بولغم بگون
 درک استی بشیر خدا کرد روزگار
 قره که خدیویم بر دوش طواف کرد
 در لوک نیره جود غا کرد روزگار
 مرغ دل بیکه دل خسته به بی
 در مقام که نوحه مرا کرد روزگار

در پیش زلیب اهل حرم چون شدند
 اندم زنده حلقه چو پروانه کرد شمع
 خنان که گشت بعد و مبتلا نشد
 شد در دصال و لب خود جوارش
 روزت رشت ز پادشاد بچود شد
 بر دم در دو به تا نهاد پا زلیب
 لرزش خ بیلا خوشدل از بند بی بود
 ز لب گشته غم و گشت و جفا زلیب
 قدم هنوز به بارش نم نهاد
 حیدر صبی متاع غم و جفا زلیب
 عیار که تیران در بهاد بود
 که بعد شعله باران کرد زلیب
 چو بچو رونق باران کرد زان داشت
 به نیکو از غم دل چو نیکو زلیب
 در شهر تزلزل بود هر کجا میرفت
 قدم بر پیش و نه روی بر شفا زلیب
 عزیز معر به گشت مشرعی امر
 به بین که شد بچه صبی کوان بکاش
 بیکه گفت که ای عمر زلف من یاد
 که در دم غمت آید به مبارک باد
 خوش لکمه باغ مراد تو هم مبارک شد
 که در مدینه جوانان اعتبار شد
 خوش لکمه قوت مبارک تو شکر کرد
 که تا بسینه طفل تو به کار شد

هزار تیرنوا زینت اش بنداشت
 جز ندانست که با او دل تو کار داشت
 اهل نوا امان نقد جان بعد حشرت
 کف طفل تو در راه اشک داشت
 شکست محفل را مادرش مانند غمی
 خوش آن زمان که خود تو در کار داشت
 سبک لال نرنگ چه بیغی بقر
 براه شوق تو که کفایت و قرار داشت
 عیان طافش از کف شد دینی بر سر
 که و غیب تو در این عرصه شهادت داشت
 قرار داشت تو آن وقت تا بخت ایام
 در من ز غم عشق تو اعتبار داشت
 آنکه چه ماند به کسی ببار داشت
 در آنم تا بخت زنجار کردید
 ناله گفت که دل کو نامرادم باز
 ز نو به پیر و دود به خاتم باز
 لکم شکست بشو اندم درین کشتن
 شرح قصه گفت زبان کلام باز
 زکم بیایران کشور عرصه دین
 عیان جبر درین ره نداشت و امان
 از حق شربت مرگم کشور داد جز
 طرب عشق باین مرده که دشت داشت
 اشاره کرد مرا به شرح بر غم تو
 صریح مهر و دخی تو داد بیدم باز
 بگون کشته تنه اکبرت چه کل دیم
 چرا لاله داغ جوانه بزل نهادم باز

بشوق روی تو بر خاستم ز بر غم
 خنده بودم اگر در است ستادم باز
 رنوز دل کف خاکتری زلف مانده
 خلک بیاد تو خواهد دید بیدم باز
 چون بیت شیخ سید سجاده بر کرد
 اندر پیش کف که اشق در بر کرد

درین بهار بسی ناله و فغان کردم
 که تا بجز دل و باغ تو مرغان کردم
 چه با خیال تو سر کردم گفت کو بوم
 چه ناله که زدم سر دی خزان کردم
 ز شرم عارض رنگین بگون اکبر
 عجب رخ گل ایمن باغ ارغوان کردم
 چه بود برق چه خواهد زو انشم کیم
 چون غنچه لبش رخ گلستان کردم
 بشو بهی زخم ام کف رسم خویری
 ز لبکه چشم خفا امروز خفت کردم
 از لبکه بار غم من کشید زینب تو
 خدمت قامت آن کشته را جان کردم
 من از پشته پیر شد عین زینب
 براه شوق تو من تو من نیز جان کردم
 از این غم است که خردم از اندات کرد
 ز غایت که از خور اسکان کردم

آنکه پیش خواند جوان علیل خفت
 گفت که ام کفر بایر دلیل خفت

ای من فدای درد و بلای منت شوم
 قربان زرد با روی مرد انگشت شوم
 باید تو زنده باش و بر کام دل تر
 در دست شمر گشته بر بازی منت شوم
 من ایاری کل این باغ می کنم
 و همقان سردیاسم گلشت شوم
 درد و بلای هست برای دل من است
 در روز رزم من پیر دشمنت شوم
 ای تیره روزگار محزونم که من
 در شام شمع بنم دل روشن شوم
 ای یوسف عزیز چو یعقوب تا ابد
 بر خوش روی و دلکش پیران شوم
 بر باری من ابرو ارزه و دا
 ای خسته دل فدای درد که دشت شوم

آنکه چو تپه بیا بر مرگ
 ادر نمود آنکه از زار مرگ

گفتا پس از شدت من جان نیشی توی
 ای سرو نو چیده نه راستی توی
 بر محفل پریند تو آتش زنی بشام
 در کشتی ندیده کل آتشی توی
 خواهم چشید شربت مرگ از من
 بسیاری از چه بحث احیاء دین توی
 دیباچه کتاب میبای ما برای توست
 تا و بیل آد که هست لام میبای توی
 از لطف چنین تو در شام کوفه بود
 شایسته بلای سوارین توی



خواهم نمود ظلمت بدعت تو بر طرف
 خورشید دزد بر سر بیع یقین توی

چون شسته ز غلام هر در کشته شد
 رویش چو کل زرشک شیدان
 گفتا که شیشه دل من چون پست است
 که شکی نیست جفا ز دشت است
 ای شمع دین زبیر شهادت ما مران
 ای سرو سر مکش که دلم پای پست است
 سر خوشی بود سر شهادت در رسان
 یک جره مرگ عذره ز جام تو پست است
 محروم از چشیدن جام بد مکن
 مشکین دلم مرا که مشکین گشت است
 از تن ماهه دل چار کرد
 سر خسته هدایت سر پست است
 زینب گرفت دافع بچار گفتان
 بر کرد باشی باغ دلخته از زبان

منور خیل و غم و روزگار بیدارت
 بر پیش آنکه یکی سپاه بیدارت
 کسی بخواند ازان شمع فیض نالای
 و کند بر داد و ادخا بیدارت
 بجز من من دو که شمع غرا کند روشن
 بشم شمع که شام سپاه بیدارت
 مرا که هست رخ زرد و چشم زخمت
 صدق دعوی عشقم کواه بیدارت

خفاي شمر بيان کي رسد که هنوز
 ز کوفه تا بدر شام راه بيارست
 بسي است کيف نظر لطف او حکمت من
 ز چشم بداريک نگاه بيارست
 غم سينه و شور عروسی طاقت دل
 هنوز ز سينب او را چاه بيارست
 عزيز معر بله بديف شتاب مکن
 که راه ميان زمان چاه بيارست

اندم سیکه گفت که پيارخ توی

پيارخ توی و پرتد زخ توی

سینه گفت بيارش چشم بياران پي
 بگشت از بله ضيفي ابرو بياران پي
 بشم د کوفه توتر حلقه اسیران
 بيا و براه تو چشم امید واران پي
 درين چمن که کشف چو گل رخ توبيا
 بهر کنه رگنوں ناله هزاران پي
 بگون ناهق تا که دشمن را فرسند
 لال رگت حق بر کنه کاران پي
 معر ما که کنان توی خست بنا
 زان اهر صدم بگوشيران پي
 بيا به کشتن ما هر طرف تماش کن
 چو گل کشف بهر کوفه گلزاران پي
 قدم عجب ما بگر کن رزاه وفا
 زان رفته بهر کج پتقاران پي
 ز نورها بزدی پروا شمر تیر انداز
 زان قله درين عرصه شمراران پي

گل عروسی شگفتا باز می نالد

خفاي شمر بيان کي رسد که هنوز

خفاي شمر بيان کي رسد که هنوز

جز اینکه در برخ از غیش امکان بستم
 نه خود بگو که چو طرف از غم جهان بستم
 سکت رونق ما بدار شمر و بزم بزم
 کنون که زخ شهادت بنقد جان بستم
 سنان شمر ز بیم چو سر و سر کش
 چو شمت نسیم بر میان بستم
 به پي درين چمن از خون دل بستم
 چو نقش تازه چو گل های بوستان بستم
 منم که سربسته پر کشیده از صبرت
 ز سر غنچه و گل چشم خون فشان بستم
 چو شمر ببارد که مکنه زکین
 و نه بختو آن شوخ مهربان بستم
 گل کچدم و بر حردم و نمینا غم
 درين چمن بجا امید اشيان بستم
 زان شمر چو زینب زبان شکوه
 چو عند لب من از فراق زبان بستم
 بگوش چرخ و من ناله سینه رسید
 که پیش او برفان قاصد بدیده رسید

گفت آنکه نام میرا او را

بست رو بکشتی طوفان او را

دربار من ز شوق بکشد بیشتر
کوی جز زلف گفتند اورد
دارد جز دفتر پیاپی مگر
بچه که نقل بدست مانده اورد
بادی که از بند و نه سوی گریه
زلف بکشد بر پیشانی اورد
کیا که داده جان بره شوق دفترم
قاصد کنون که شده قریب اورد
هر کسی که بشود سخن سینه سوز
گر که خدمت رو عیب اورد
سینه که کرده روی ماز پیشش
بنیاد عمر روی بوی اورد
که سردهم بشمر شوم سر بلند عشق
کاری میکنم که پیشش اورد
چو قاصد که بپای آن لام حش
نباید گفت کای شود ز کمره

کباب که مراد بدیند پیاری
که بود چشم بره دشت خانه زاری
مرا چه دید بجز دنیا ز گفت ای مرد
بیا که با تو مراست لطف کاری
میان کوه زیا و دشت بجز در ضعف
نهال که بود در آن کوه رویاری
نباید گفت که حال را بپای و برد
کی است چون منم دل خسته و پستی
اگر که در تو افتد بگریه بکشد
در آن دیار مراست چو ناری

بگو که خبر بجز زلف گفتند تا که
ملک خانه زان حال جان و فانی
کسی که بر بالین من معنی آید
و که مباد چو من خسته دل آگاهی
نه شربت نه طبر نه پریشانی
چو من بچ چمنیت دل گشتی
نباید اگر من مانده ام کنون بکسی
نه امدی و نه ایمنی نه یار و غمی

چو خواند آتش دین خانه که بر نیست
باید گفت کی چون تو گشتی

رسانده دفتر چار منم سحر چند
پی از سلام مر شده ام پیاپی چند
بریده باد زانم جان کمنه الطاف
که برده نام جزا نوشته نام چند
پیام داده که اگر رزاه یاری من
چه میشود که گزند پیش کای چند
زنجیر عیش عروسی هب منم حرف
خوشی است آن که خنده و جگر چند
فغان که تشنه دیدار مانده آن که بجز
زنجیر بکین زده بربا تشنه کمر چند
جز دوزخ و زحمال مادی و دای
که دست حادته گزیده است و اگر چند
نماند و بیکه دین بوستان بر تشنه کین
ملک مکنده زبانه و خوشتر ام چند
نشته فارغ و غافل از بیکه خواهد
سیکته شمع شبستان شمشیر چند

فرز بنی زینب جز نداد خلق
فنا حدیث سمندر ملک بنام چند
چو اهل بیت رفتند او شد ناله
بکه ناله نمودند ره روی آتش

ملک به چن چو خفا کرده نو جان ترا
زباغ وصل جا کرده به زبان ترا
کنون حیات او را فدا نه بدارد
زبکه در ده با گفت در میان ترا
راه ناله اش اهرمینه آتش
که فاش کرد سرکش غم نهان ترا
بغیر خون جگر شربت نداد
چو چاره کرد بر این طفل نا توان ترا
چراست در منت از لعل چو قنداق
ز لعل فغ رخ چشم خون فشان ترا
چو ناله شد رخ ز روت زار شکون
لعل بهار خدایت لعل خزان ترا
چو نه کسی چن آتش از خار غریز کرد
غم تو دیده بهار بوستان ترا
ضمیده زینب اشک دل تو شکند
که صفت نه نوی نادرک کن ترا

ماجد ادب بکینه چو بوسید نامه

زان رازهای خاص جز داده عاده

بناله گفت ولا راز عشق کرد ان
حدیث فقه اربعه پرا می خواند

قاصد قاطعه

فرز روشنی چشم قاصدی کا به
ز چاک پر منشی بوی ماه گفتند
صبا که سده جیان غمت است به
که از بند بنی آورده پریشان
نوشته است که کمی در دمنه مرزانه
چو اگر دل او ده در زلفانه
کنون بگو چه و باز شد میگویند
میان ما تو از سر که بهو بیند
غذای دست کنم جان اگر چه بچشم
کنند چو دغ جاد که گفت قریبانه
زیر گذشت تو از شکر زگر گذشت کهن
درین میان تنم کشی است طوفانه
چراست دامنم از لعل بهار چکنم
که باد به چمن بر سکنه از زلفانه
بس است شربت که عروسی خوشی و
چو به که بنوشد به بزم مهتابانه
اگر زهر مردم کنه منم
امید وصل مراد او اینم که جان جان

انتم گرفت دامنم قاصد گفت

ای نامه بر بر این که کلمه ز تو چون

انیس مانش با شربت بیان بر
مرا به چمنه در خالم جز بیان بر
هر روز حال من آن خسته را به جز
بیا نامه جان من دل و جان بر
به پیش خوارم از زینت به به
بشارت عجبای مهر بیان بر

بچک پرانم بنکد بان سجاد
 جز زلفه اهران پر کنان بر
 بون طبعه کشیدان به پهن گلشن
 هزار مرده مرغ هزار دندان بر
 چو می در بنفان بر مدینه مان بر پا
 میان آن هد نام سینه نیلای بر
 بر پیش غول لب من بیا می دشت گل
 صریت امزه نفق و فای دلان بر
 بان علیل که عمرش دراز باد ارد
 فاند هم این طره پریشان بر
 عروس نام گرفت به روی چشم نهاد
 که چهره اندک این نام مبارک نهاد

برد بر یوسف کنان من تاش کن
 بیا به طبعه اهران من تاش کن
 حکم شکفته دما رخت تاش نیت
 کجاست دل حیران من تاش کن
 کنان از مرده خفتن پرست زلف
 لعل رخ لبان من تاش کن
 مرا بزم عروس کرداشت بخود رخت
 بست عجبی جانان من تاش کن
 نشسته طفل سر کشم چو گل بدامن من
 باز دهمن پرور دامان من تاش کن
 که چشم روشن من رختی داماد است
 شمع فغلی اهران من تاش کن
 بیا که رشته الفت بود با اهل بلا
 بتار زلف پریشان من تاش کن

رختن اصفم اید خدا که ای قاصد
 بنیچه لب عشتان من تاش کن
 اندم سینه گفت که ای نامهربان
 اندم سینه گفت که ای نامهربان

با هم رویم بر این مرغ پیوا
 با هم رویم بر این مرغ پیوا
 عاقده شکفته گشت چو گل روی آشن
 ارد باد حج مکر بوی آشن
 دل می طبعه سینه نام از نو آشن
 بکوشه بر دیر که رود کوی آشن
 شدم که او فدا هم از پا که عدا
 بید نشستم بکوی آشن
 پابند زینم که مشکلی کوی آشن
 زنجیر مات سلفه موی آشن
 دارم با عروس ام غمش گشته است
 قربان سر دامت دلکوی آشن

رخت چو سینه دقا صد بختگاه
 گفت که اندک است عجب قاصد

بانه گفت که ای اکره این بر خیز
 رسید نام آن یار مهربان بر خیز
 پیام چند بخون جگر نوشته جا
 بان نشانه خورشده ارخان بر خیز
 که بوی پرمین بویغم بیش ارد
 کنون که بگره مهر است آسان بر خیز
 هدای این گل ادیت که بر کوه نشست
 شده است مرغ دل از شوق آسان بر خیز

چو سرخ شد سرخ زدم ز پشت گلگونم
ببار آمد آفت ای جوان فزانی
سرخ عروسی تو گلگون بخون داد است
سکفته تو گشت ای مرغ بربان بر فز
مرغ دارم ز بایان غار تا بر دور
دور زنده نامهربان ندان بر فز
کجاست ناز روی چندی که غمت دارد
کنون سینه ببین طرخت دانتی بر فز

چون بود نفش اکبراد در حضور او

اندام او بمرزه در آمد ز نور او

گفت که نامت مراد ز زبان منور
طی شد بهار و مرغ چمن در فغان منور
ایده زخمه ناله زینب بکوش من
کجا که شمع شمر بود تو نفش منور
طفی که آب شد دل فولا در غش
دارد ز شمر سکون آب کون منور
آن شور در دیدنه ز غوغای کربلاست
چیزی بگفته اند ازین درستان منور
هر روز از انفال بلا نوبی دهد
با ما کیمت بر سر جوهر آسمان منور
کوید چلایت لب خشم سینه باز
است آن غریب دانه رطب منور
آن زخمی تازه که کلمهای گشتند
در فغان که ماند از این زن منور
پیدا بود ز غوغا خندان نو عروس
کجا که است از غم فضل فغان منور

بجز این

بر نفش من سینه تما شده است
بر کشتن نکرده نظر باغبان منور
آن خسته در دیدنه که به شربت دانت
است از خیال اکبر خود در فغان منور
ایکین شده است پیر من یونش کون
مانده است چشم او بره کاروان منور
چون بایش شاد منم که ز نور دیدنش

در کم محبت است با کبر سینه اش

بنا که گفت که جان فدا ز منم
دلم بخت آن راه غمه تر کیم
بر نده که نگرش ز یاد غوغای
کنون سینه که در پیش است در بر کیم
کنون که دست راست است از کون
ز جانب پست دامن پر کیم
بگو حسین تو هر دست شمر خورنده
بیاد داد دل من ازین نمشک کیم
سینه گفت بیای پدر را که منم
جز زخات آن طفل ناز پر در کیم
پیرس اخگر من دید ساقه کوثر
بیاد دامنم از پیش دیده تر کیم
صدار سید که ای پیوا عجب زنی است
تو هم بیاد قند ز دست شاه کیم
سرت بر من خود غش سر بلندش
بیای بیای سر از دست ایتم کیم
در دل چو دشت حرمت دیدار اکبرش
آن ز کیم و قدش ملک در برش

سبزه گفت دلم بر تو مایه است هنوز
 گفت زخبه روی تو غافل است هنوز
 تر است و فاق تماشای نثر بیک ترا
 بریده حسرت و دیدار فاق تر است هنوز
 زود تنهایی و زاتش فراق تو هم
 دل بیکند همان شش محفل است هنوز
 زخون دیده گمانم چو لاله راز شده
 و لاج بود که داغ تو در دل است هنوز
 شکسته کشتی عیشم میان این دریا
 نگاه حسرت من سوی محفل است هنوز
 اگر چه مردمی امروز به تو است
 و یک زنده کیم به تو مثل است هنوز
 عزتم که عمر ابد بایم از دم تفتیش
 بکشتنم چو دل نثر مایه است هنوز
 آن که چوید زخم تنم زور دیده اش
 اند خدا بکوش زخلق بریده اش

بگشود که در چمن نخواهد ماند

ببیزش درین رخسار نخواهد ماند

ز طویان سگ خوار بین دلش
 بجز سبزه ترشح کشته نخواهد ماند
 در استکان تو خرم ای پر دیک
 نشان اگر کلکون کف نخواهد ماند
 طالع ز منت آن عیب که اند
 ز یوسف تو بجز پرده نخواهد ماند
 ز بس بوحس من در دامنه متعلق است
 که جان زخوش من در بدن نخواهد ماند

بایز

باین جوان که چنانکه این جهان قاصد
 که هم بخوار بهر من نخواهد ماند
 بکس نماند صبا کوی را ای کثر
 که شکش باین دل شکن نخواهد ماند
 آنکه جواب نامه آن خسته چون نوشت
 از انشای آب داد به تخم بد که کشت

نزدیک شد که کشتن عمرم خزان شود
 هر جا خطی غم ما در میان شود
 قاصد بود بدفر سپار من بگو
 غم نیست بهر محفل است آن شود
 برق ستم به کشتنم آتش را و نماند
 منشی خسر که فصل کلمه شیان شود
 خنجرین و دلت غنچه و گل سینه چاک
 در کشتی که ریب من باغبان شود
 زان شکوه می کنم که بد بشته ده
 چون که از خطایش ما اسکان شود
 عادت سبزه که ز جبر رنگ دلم
 ترسم مباد آنکه دلش صبا بماند
 کو در پل طیب علاج و در امثال
 حق خوانده است و فر من تا توان شود
 در کشتن مدینه کل انبیا نوی
 روزی رسد که آه تو آتش فشان شود

اندم بیکند گفت که ای قاصد عزیز

بشنو خطایتم و چشم اش خود ببر

بگو که طهارت از زنا دل جز دارد
 روزی خورش قاری که در جگر دارد
 بیتیم کرده مرا در حیات آنکه ستر
 تو در لی ن که ملک و اهرت پر دارد
 ابری من و حق حین و حرمت تو
 بیاب پای که چنان ستر در نظر دارد
 زرد و بزم مکن سگوه اینقدر کافر
 بهر دیار کسی یار تو سفر دارد
 ز شوق کشتی کوی تو پر زدن باشد
 خیال مرغ من که بهر دهر دارد
 زنده تو تنم پاره پاره ابر
 دلا سینه بول حرمت دگر دارد
 کما غم تو پایان رسد تو پنداری
 که در کار جای ملک و سحر دارد
 بکوش داور من خزان او برسد
 دل منت که نه یاد چه اثر دارد

کشت دامن قاصد عروس باله بخار
 به پای که نام کون که آیت انگار

کشت که شک بر من چو مایس میشود
 کام من از زحان تو حاصل غرض شود
 بهر اهرم بگو که همین جان پر دین است
 کاری که از فراق تو شکل غرض شود
 در دهر عروس که چه ستر خنده دلا
 به تعلق من تو مقبر میشود
 خون جگر که از مرده ام کرده دل توان
 از شربت ادای تو غافل میشود

بر قلب زینب داده ام از خون چشم او
 کس جز سینه رونق مغل نمیشود
 در د و عیادت منت آن بیزاد که
 وصلت نصیب زینب بدش نمیشود
 یارب چه چنان است شهادت کیم
 در کربلا که تشنه قاتل چه نمیشود
 اندم سینه مادر از صف خطب کرد
 بر قاصد اینان که جهاد کباب کرد
 بنانه کشت که دل بند در می کرد
 چه بود ازینهم سودا که سر نمی کرد

بقاصد انغم خد شمع میکند هر کس
 زهر از من من کی جز می کرد
 به تیر و شمشیر هم آغوش کشته از من
 سینه قاتل که بر عین سحر کرد
 شک که از دم تیر آب از بر صف
 بیزاد من در نظر منی کرد
 کشت بجز در آتش راه من بکین بود
 نه آتش است که بر خفته تر نمی کرد
 زشت سرخ چرا کشته دامن بکین
 اگر نه رست ز خون جگر می کرد
 چه کرد مرغ دلم شرح قصه از صف
 چرا حکایت ابر از من می کرد
 هوای حق نزنند تاده خیال من
 دل خلیل ز مهر بهر منی کرد
 بر لب مدینه چو قاصد روانه شد
 آنکه بیز و دلا و ک ادوات شد

گفت که کف آمد رخسار شد افروز

بر کام دل نمر دل آرا شد افروز

دانسته که دارم جز از ذوق شهادت از حال دلم عجز دار شد افروز

هم محفل عشرت بکشت از غم داماد هم لک ما میر و سر دار شد افروز

کس نیست دگر تا که کند یابری زینب منبک که چنان آید خوار شد افروز

که گفته شوم من چه شود حال سکنه کار دل خسته دوار شد افروز

چه ماند آنکه مظلوم یکس تنها

نزار حیدر کای شود در دست بی

بیا که کی رستخ با زبان نه برده که ره نبرد باج کاروان ببرد

سکینه بلکه فغان کرد از زبان آتش بگو که نام ترا هوش بر زبان ببرد

بیا که خلوت دل بزم عیش عشرت که بر مقام شهادت کی ایمن کار ببرد

اگر تو دست کشی رزاه خان بیری از آن سپاه که از هزار جان ببرد

اگر چه رفت بباد آنچه داشت غم نیست که کی بهره خود نیز از جهان ببرد

بیا که باد جهان بر بیزید از زلف که پیش دست بجز جان کی ایمن ببرد

بیست

العا شقیین
تنها فی حبیب

بی است غنچه لب که غزل مکرسته بوی شد کی از بر گلستان ببرد

اندم چو گل زنون شهادت بی کشت

روی نیاز جانب که در گفت

یارب ز غصه بد تنه نمی گشتم از خلقه کند تو که در نمی گشتم

لب تشنه میم آب بخوام ز کونینا در راه دست منت دشمن نمی گشتم

سوزم ز نور تشنه دوم نمی زخم چون شده سر زادی ازین نمی گشتم

خواهم بخون کینه روزی نیاز تنم ناز سکینه پس ازین نمی گشتم

ترسم که راز دست شود از قمار آن فریاد بر نیارم و بشون نمی گشتم

بای طلب غرض خود نوز که بد از بیم دست بر دی برون نمی گشتم

نادانم کفن کشتم زیر پای خاک بادر ملک دوست ز دامن نمی گشتم

که حار که بد همه بر پای دل حلد در کوی دست حیرت کشش نمی گشتم

از یکدیگر چه سنده ازین می گشت

زینچ لطم رفته جیل المیاد می گشت

اگر از دمر که از غم بایری حیان اند سکینه بر سر غمناز حیان

ازین نمی گشتم
در راه دست منت دشمن نمی گشتم
چون شده سر زادی ازین نمی گشتم
ناز سکینه پس ازین نمی گشتم
فریاد بر نیارم و بشون نمی گشتم
از بیم دست بر دی برون نمی گشتم
نادانم کفن کشتم زیر پای خاک
بادر ملک دوست ز دامن نمی گشتم
که حار که بد همه بر پای دل حلد
در کوی دست حیرت کشش نمی گشتم

رنیت قد فینده برافراشت چون غم
 که در دلم نه است عذر دلی حسین
 آن یک خدایت آه روان که در گنج
 وین یک فینده تیغ چو دلی حسین
 هر یک بجای تیغ بگفت نقد جان
 لیکن آرم عطره سر دلی حسین
 در آن چمن عود بسی گلزار ما
 چون غنایب نماند از دلی حسین
 آه که از دلم که حلقه زدند انگشت

چون مال که گرفت انت ماه

عروسی گفت بر این فتنه دلم چو شد
 که خون شد از غم شمر ز دیده برود شد
 ز خون دیده من عارضه بود رنگین
 خیال غیر که در دلی عروس کلکون شد
 فلک رخساری دلم و پیش داد غم
 چرا که عیش من از وصل شد افترون شد
 بی راه ساری چادر که بدلیس
 چو رفت و گفت که یی بکلام فزون شد
 دمی گشت بمن یار سر دلی حسین
 اگر چه عمر با قوس حرف انون شد
 گشته در آن تو داغ بر سر داغ
 فغان که مرغ بکلام بریند ملون شد
 منم که حسن من آتش بجای رنیت
 نوری که شد آه تو سوی کوهان شد
 گرفت دلم آنکه بعد فغان
 که تا که اینهمه تنم ای شد که جان

سر و مرد که ندارم بجز تو یار دگر
 بیایا که مرا هست با تو کار دگر
 غنیمت است بیایر سر و فتنه گنیم
 امید ز بستم نیت تا بهار دگر
 نه هر که ندارم ز لاله این باغ
 بیز داغ دل ای شه یار دگر
 ز پنا فداوه براه تویم رهم گنیم
 که نیت جز تو درین عرصه شمار دگر
 بیاید در تو که دم که بعد از غم گنیم
 نه رنیت دگر آید و نه در کار دگر
 بر ملکزار تو در گفت که فدا ام جان
 بیایر پیشی که دارم یک انتظار دگر
 هزار بار ترا دید کلام دل نکرمت
 بیای که شوق تو در در کینه باور دگر

کینه گفت که کلکین نماند چو بک

مرا که من شده یک چو زونا چو بک

که با تو ام ز حیات جهان چه بکشد
 که با کل رفت از گفتن چه بکشد
 رخ عروسی چه برک فغان که رنیت
 دگر ز نیر گل از غوان چه بکشد
 به نونک نیر سر روان درخت
 زهر محدود رکان چه بکشد
 عروس نارس عمارا بکو که ای بیس
 چو رفت کل زخم از فغان چه بکشد
 عذای فانت و اما درین کز نه جان
 دگر ز دلی جانان ز جان چه بکشد

چو نیت در نغم غنچه لب امیر
ریز گشتی باغ جان چه بکشد
در امید برویم چو بت اگر من
ناید رزق لعل باغ جان چه بکشد

اگر از می لاکت میکی پادشاه

با اهل بیت گشت چو خورشید با شمع

بنالاکت که نازد لب این نهاده
که سوز عشق نرسد که بید دارد
برای زینب چاره کفر اهل
رمانه هر چه غم دلست و بلا دارد
بهشت هر چه در دامت خون بکاش
به پهن که شتری من چه در بهادر دارد
سکه بسات روان جوی خون اگر
چگونه کعبه چنان نغمه و صفا دارد
گندش راه باب حیات دید گستر
کلیش ادروش خضر رهبر دارد
هوای لعل شام است در زینب
به شرف آید اگر زینب دیار جان دارد
زینب پیری که در هم است حال دگر
که بوی لعل پیران او صفا دارد
دل صفت که صابر بهر چه در دلت
نزد که در سر کوی جلا وفا دارد

بنالاکت زینب او گفت افرای در

زینب زینب نشاند میکنه پادشاه

بگو

بگو که از غم بگو تو سر چه خوام کرد
ببیند یکدم جان دگر چه خوام کرد
که فتنه یکدم ز داغ کند خدای برین
باین شکست با سر چه خوام کرد
چه سکه از غم که می پوی که غنچه خدای
جز اینکه سر بکشم زینب سر چه خوام کرد
پس از تو نماند یکدم بگو چگونه گشت
که من محبت آن پادشاه سر چه خوام کرد
چه میردی تو بمن غم زینب خواهد شد
از درد دریت اینم نغمه چه خوام کرد
چه نکلست فداقت بمن آید چه عجب
بجز رضا بقضا و قدر چه خوام کرد
پناه اهل مرگ که چه زینب است
شدم چه پادشاه تو رخو به جز چه خوام کرد

نشد چون زینب ماجرای نیت
بنالاکت که بشنو حدیث اکت

در میان غم این دل شده در کشت
حلقه سکه شد در کشت با
بجز آن نه یکوی پیران عود
هر چه داری چه جان یار خراش
ایک از خیرت من هوش ادد از سر تو
اگر از نیت دلت مدد هوش با
چون شدم تشنه دیدار تو در بر من
چگونه از جام بد هر چه خوری نوش
چون برآ سر من شمر بیار بر من
تنم حد چاک من خسته هم اغوش

قاروی تو سر رشته افکند گارت
رونی غم من زلف سیه پشت بر
جاده جبرگین پاره که در غم بریند
پاره بر اینم ریب برداشت بر
انته بر اینم ضیق نشاند چو که در غم
اگر کینه اخوات رزین سلج

بنامه گفت که رخت سفر ز جان بستم
بیارش شدت که برین بستم
سنان شمر که شوق بلند بالای است
ملک خدمت آن یار صمدان بستم
در بند بخت زینم چو شمر گذرد
بروی خود در امید از جهان بستم
به شمر هم دل بیامش کنم
که دل چگونه بکهر مبردونی آن بستم
سنان بدست سنان جلوه دیگر دارد
چو عهد تازه آمدن با سنان بستم

رینب چوبت بر کمرش رخ جوری

گفت که آه از روش چرخ جبر

امروز شمر مایه جودگر شود
ترسم که رینب تو ز خود بجز شود
ترسم که شمر پاره کند حجاب عروس
ترسم که شمر ناله او پاره در شود
آنکه غمگر که شمر نهند بر کوی تو
ماتر در جگر درد من کار شود

دیک

دیک در با تش خدق چه جاست
کار و آه غم شده در شود
من خون دلم تو شده ز غم بدایه
قمت کرا شد که خون جگر شود
زاکیر عشق من بود چه است
خاک سیه بهر تواند که ز شود
آنکه میل خون که از تنم غم بود
بنیاد عمر خاتم زینر ز شود

سینه گفت که از غم کی خبر دارد

کی که مظهر عشق در نظر دارد

درینم چینه که بکل حفت شمانیت
کی بکل غم عند لب شیدانیت
جز اینکه چه بگون شمر کنم کلکون
درینم چینه بدل من دیگر تمنانیت
ز بکودی نشاسم اگر سرو پایا
چه غم که در ره مان شمر دپانیت
درین چینه که بعد در نظر کل رود
بگونه چه نفقه چشم که غوغا نیت
غرم از اینکه دلم پر بوز غمهاست
و درین که دیک غم ترا جانیت
فاده از پانته شد دل دجان
عیشم دل منک سوی او که تمنانیت
بیا بهر تو که دم شمر که در غم
چو حالت بود درینم باغ سرو ناله
انته نشاند دفتر خود در کنار خویش
ملک درینم درد و غم روزگار خویش

بر چن چان شده ای قدر برکت من
چو زلف درم تو خاطر شوش من
کسی زخم تو بر تو مهربان نیست
کشته که ناز تو بر برینب بدگشتی من
ایمن زور جد سوخته نه من نه
که سوخت زینب من هم چو شمع زان من
دم دگر شو اینم کانه سر از خون بر
به چن بر بنم شاد است شربت شمش
زخم چو خانه کوه راه شوق کست
مندان و شمر دینم باغ سرو کشتی من

بعد از مدح خودت بمیدان شده امان

زینب دامن او گفت امان

لمر بر کتم ز امانت اشغول دست
خوار پس از تو پیش بجز نوازش دست
دل گویم که از قدم دست سرکشی
جان گویم ز دامن جانان دست
اگر پیر است دامنم از ناله ملک
یکدم زینب تظلم بر آرد دست
مکد و علاج بر رویان خوش کمن
ای سبط دست حق بکش از خانه افکار دست
که عالمی بقتل رسد عجیب نیست
مانده ترا زینب خدا یار کار دست
اندم که با کشتی ز کمانم سپاه کین
ارکند سوی ضمه که از زور کمان دست
اگر داریت یکدم به غبطه ان شام
از حسیب ضمه که چو مهر افکار دست

کین

کین در که ام بدست و مذنب روداد
کاید برای کشتن یک تنم از دست
بست شکان آب خات از دفا
کشته سر به بند بقر بکنه بد

در داکه خوار کشته کمر من شدند
ال عی به چن که چه بودند چون شدند
از تند بار فتنه درینم بحر سپهران
کشتی شکان بد غرق خون شدند
انان که سرخ روئی حکمی کشند
ازین سپاه دلاان بنگون شدند
در کرد در دینم چو خوش شهسوار
بر روی خاک از زینب سرگون شدند
سر کشته و حشبان بیابان کربلا
چون دیکه سینه بر خون شدند
طغیان نشد کام در آن دادی
اتش کشتن ز شعله سوز دودن شدند
بنگ که در شان سر قد باغ دینم
از کجروی چرخ چن سپگون شدند

انته چو پنهان بمیدان کار راز

کفا که شد به اهل حرم تیره روکار

کای عزت رسول شرا جز کمن
کرا این جبهه نفر بجای دگر کمن
در کف گرفته نقد دل جان پنا
سر کرده یا براه شاد است کدر کمن

بی طول یافت و عده وصل شد
 جان بیدم که کار بگذر محقر کنم
 تا چند وقت به شوم از روز تنگی
 خوانم که حق خود زدم بی ترکم
 اندم که میکشند بجرم بهیر تیغ
 از خست سینه بهر سو نظر کنم
 رستم که تر خشم نشاند خاک از پای
 خود را بهر ضلالت که اندک سپر کنم
 بگویم که دیکو صفای شمر
 آن فر صفت نماند که خاک بهر کنم
 داغ سینه را بدل خاک می برم
 تا از برید سگوه بردارم که کنم

ای آنکه آن شر دین جانب میدان

سینه اند به درخت گفت رفت آن

ماه گرم آنکه ابرو نمود رخت
 بایک هزاره گفت ما را خرف رفت
 آن شود دین که بیدان نهاد
 پنهان عنان ز زینت بدل جو
 اگر کشید از غم لب تنگی دین
 از خرف سینه برادره دود رفت
 زلف بر دوش نشاند با نکت جزئی
 صد عقده ز خاطر اینست کشد رفت
 چون دیر بود و عده دیدار داد
 زان خبر دوش اهل مراد برداشت
 نهاده با بجه عیش عروسی راز
 آنکه از خست و دل امان بود رفت

مگر بهر

از بیدار می دل زینت جبین
 بهند دست بر سر او از نمود رفت
 اندم بنا که گفت که ای چرخ بگرد
 دست جغای شمر ز امان مرا

اگر برین بدل با سینه بکن دارد
 سینه نیز بدل آه آتش دارد
 عروسی دلشده خاک که باز پر دست
 رخ نیاز سوی صورت آفرین دارد
 زنده گذشت شنید آن که بهد ارکی
 ز جان دود کونو هر که در دین دارد
 زبسی بپادشاه که بهد سر خوش
 نشسته همه من چشم بر زمین دارد
 ز دولت شمر شد از لای دین در آب
 سینه دست تعلیم در آبیک دارد
 ز بندگانه که بهد بی است ادرا
 ایی که داغ عنایتش در جبین دارد
 عروسی بهت زنبان بچو حدیث بقدر
 رخ نیاز سوی صورت آفرین دارد
 چه خسته چرخ که نوار در کیمی دارد
 چرخه که سر خوش شد شهادت است
 چرخه چرخ که نوار در کیمی دارد
 چرخه که سر خوش شد شهادت است
 چرخه که سر خوش شد شهادت است
 چرخه که سر خوش شد شهادت است

که ای جبار غم دل غیب کنم دارم
 بکوش دل بشوق قصه که منم دارم
 مگو سوز چه برده از غم زینب
 که در دل آتش ز آتش شمع انجم دارم
 چو گل شکفته رخ گلستان منم
 بیا به پای که چه گل درینم مجرم دارم
 آیین رنگینم چشم چه کفایت
 که هم به پرده دل بوی پرده دارم
 بیکر بوی مراد بر لبوی کفایت
 که بوی غمده ای آهوی خفتن دارم
 باد بگو که غم این شاه به چه که
 در آن دیار یک شیره صف کش دارم
 نشسته که اهل در کجای یوسف
 بگو پیش خدا دلست که منم دارم

پس از غلام جبار در گنزارانته دینم
 بگو بنوع که طوفان نو بیا دینم

مرا که دیده زیاده گریه کردی شد
 خبر دیدم کنون نوع که طوفانی شد
 بیا در آتش بسی طریای عین بود
 دی که زلف عدس ای جبار پرت شد
 بمن شدت اگر چه مشک بود
 هزار مشکل اهل دل از وی پرت شد
 به پین که دیده که یان منم چه طوفانی
 ز غنچه گلزار منم که خندان شد
 اگر چه از غم او گشت غنچه خندان دل
 و اما در دل خندان هزار خندان شد

نه لعل

نه لعلی و نه گشتی نه باد بادی دارم
 که خانه و لم از نعل شمشیر دارم
 بگو صبا که نشیمن لعل به درک
 گذشت از رویان نافه ای جانان شد
 براه حق عمل نوع عجز صانع شد
 و لا بغیرت اگر ند که قربان شد
 از یک منم ز غم شیخه نقش پایت
 ز غنچه رخت حق که بد گلستان شد
 و آنکه صبا بگوی با دم که کوئی
 به دشت که بد که از غم شد آدمی

بیا به پای بره شوق نافه ای
 از غم چه بود از غم نامه ای
 کسی نظر کند جانب بکینه منم
 که انتقام کند طفل بدربار شد
 بکینه بعلی که در کعبه است که گشت
 به بیج نیا رند گلستان شد
 مگو که قامت زینب برافشیده شد
 گشته با غم و محنت در آید شد
 ک که که کوش با و از چیت که دین
 رخت مانده اند در آید شد
 درین دیار که زینب برفت نه کج
 فلک بدیده که خاک رخت شد
 به کشت حسرت از ابروی شیخه ای
 چو شتر آب دهد شیخه خون رخت شد

درین چمن که عبرت کند عروس نگاه
نظار بیاب گل مانده باغبان 2 را
دانه چمن بوی گلستان فرام کن
از جانب سینه به بیس سلام کن

در گلشن که دست زنی زلف بوی
چشم سینه مانده حضرت بوی گل
ماند عروس لاله رخ اری درین چمن
مقصود غنچه لب بود کفکوی گل
بیس ندیده ای صف گلزار اکبرش
پی پره بیچ که ندیده است روی گل
از نور بیچ که بداند زلف گلشن
اشاد در میان چمن لای بوی گل
از گل پر است دامن ای پاره جگر
انیت رسم مرطبه جوی گل
کلی که با غنچه جگر لب من نمی بکند
بیس که می کشد شب در در گل
باناز که گل دل بیس زلف گلشن
شیشه حقایق رنگ نموی گل
من خزانم بر زینت در زینت بوی
قری برود و خوش بیس بوی گل

دانه چمن به بیس ترینم زبان بگو

کلیه جز کس هم ازینم در میان بگو

بای چمن که زداکش ترانه بیس
گرفت آتش از شیان بیس

گلشن

گلشن که مشاد از زبان سینه من
نژاد کوش که برف نه بیس
ملو عروس چرا ناله از غم دهاد
که نیست جز ستم گل بهانه بیس
کشد سینه بر نقش اکبرش اری
بیزش نه گل نیست خانه بیس
نظار بداند خاش کند شود که یان
به پای بدگشتی آب دانه بیس
ازین چمن که زلف بوی درت گیر
بیز ناله حسرت نشانه بیس

ز شوق غنچه لب بود بوفان عروس

که پشته از روی گل ترانه بیس

دانه چمن بقوی بول خطاب کن
از ناله سینه دل او کباب کن
چو مرگن غم سرویشون ای قمری
بیاد آر ز سرو قد من ای قمری
به لبست کردن زینب بر میان بد
شکر که طوق شهادت بگردن ای قمری
ملک زنده قد اکبرم جز در ای
زلف ز شوق که کوکوب گلشن ای قمری
زنا ز سرو کس رسم سرکشی ام وقت
کشید سرو منم از غم چه منم ای قمری
گلشن ترا جادو پس از چندی
شود بر زینب منم جادو گلشن ای قمری
ملو سینه ز شوق که نریند که کو
هر جا نده است سر اگر از تنم ای قمری

دل خاله دل ما موز ای میل
چو برق بر چرخ آتش میگلیم ای میل

دانه صبا بسمل و نرینم و لعل بگو

کو اکرم که داد بگل رنگی

درین چرخ مرا بلیا خوش است
فضای بسایم آواز نو که تنگ است

بچشم من هر یک بگویم خار و چو
که دیدن رخ گل تر است است

عروس زرغم اماند صبر تواند
از عشق تا به صوری و از فرنگ است

فغان رسیده گل و بلیا از میان
هنوز شردل از اگر بر حلق است

درین بهار که گهی رنگ است
سکینه زرغم از صفا چو غنچه دل تنگ است

رخ عروس که ملکون بخون و اما
تجرب بر من است نظار یک رنگ است

چو سرو اکرم گشت سر بلند شاد
ای نریند که افراز آج او رنگ است

دانه صبا ی بن حیدر رخساره گنج

ادرا رخال رنیت بول شاره گنج

درین چرخ که نوی لعل و بلیا
علاج غنچه بجز پیرهن در بدن است

از آن زمان که جدا گشته تر کفنی از وی
سکینه را زرغم بجز از کین نیست

بگو که زکی چشم عروس گریانت
بشود که ترا وقت نشین نیست

فتاده زینیم از پاسته بال و پیش
ازین چرخ دگر کم وقت برون نیست

عروس خودت که باده گل رخ داد
سکینه گفت که این لعل برای خدایت

جواب داد که ای بجز بی آنکه
که ذوق دیدن این میوه چون نیست

ز سر گذشت ام ای شر از غم اگر
بیا که صحت نباشد بر کین نیست

دانه صبا بگلشن شرب شاد گنج

در روضه رسول بر رخا خط گنج

ملوک که در دل من خاق و شان نیست
قره آمد دل رنیت بگو بجان نیست

سکینه روز چه شیدا بک ی ماه
اگر بی طرا و درشت پاسبان نیست

درین چرخ که زبان بسته اند مرغان
کسی به بخودی طفل به زبان نیست

را اثر طار که چشم عروس مانده به
اگر بدیده او حسرت جان نیست

لحان قامت رنیت کینده ناگه
کم از مد ملک قضا ناک لحان نیست

اگر چه بیه کل غنچه دل کشت و ط
چو در بای طعلی کلستان نیست

دانه صبا بر و بدر مسجد اکرام
از غم بگذر من برسان از وفا سلام

ملوک که خاطر از دست نرفته است
 دل سینه که از نور تشنه خون است
 بنوک نیره سر اکبرم لکر که کند
 نظری بن رنیت سینه منور است
 عروس بد تو شود راز خسته روز بروز
 که در شب از شب دیگر غم دی افروز است
 بشم قامت زینب خواهد شد
 بر است اگر اکنون چو سر و مو از دست
 رفعت دل سرگشته سینه پرست
 که بیع از غم دل بند خود چو گلستان است
 بگون او زده داماد دست و پا کند
 ز خون یکت که روی عروس کلکون است
 بحال رنیت عطا شاد خشت لب
 که آب دیده او چون حرارت و محزون است

و آنکه صبا برود روز صبح
 بوی رسن بکاش از رنیت

همین سینه بویارت از او رسد است
 که رنیت تو بر لعل عروس پا بند است
 کینه سر بکر جان بیا و پوغم
 چنان بتر که رنیت بکفر فرزند است
 چه بار لب بستم نهاده و گویند
 بی سینه بر چن نریخ بوسه تا چیده است
 چینه شاد است ز تن کمر خوش
 بنوک نیره شیدی که بکفر خسته است

کند

کز عروس غم میوزی رنیت
 جگر که دل این معجمله میوزیت
 ازینم سکنده در یاد پاکینه امروز
 دل عروس بامید وصل فرزند است
 سینه گفت که چار برود دردم
 که گفته است که این طفل بخداوند است

و آنکه صبا برود بدر خانان

بر دفتر علیل بگویدان

بنوک نیره چو عدوان در کشته
 بیکت نر کرین اگر چه شیارند
 سینه گفت عروس و منم درین کشت
 که بیلا که شخ کاهم اوارند
 بنوک نیره برای سر بند کمر
 که طایران شدادت بلند پروازند
 بیگل رات صفای لب بر این کشت
 همیشه اهرم بر سینه می نازند
 ک ن که شاد شاد است چیده اند
 از خون رنگه است بشده سحر پروازند
 بگوید فرزند چار منم که اهرم
 علاج درد و لبست بصری سازند

و آنکه صبا خطاب با اهل مدینه گنم

اگر معجزه افغان سینه گنم

یک قوم که چه گفته رنیت شده است
 لا تجیشم حالت رنیت غریبه است

دانسته اید سکنه جنیان شوم کیت
 باز در سکنه رسته الفت بریده اید
 بیدار گشته اید کل لاله دیده اید
 لاله زکشی از غیبت بکنده اید
 در میرتم که با هم با غنای عروس
 در خانه های خرابین چمن اکریده
 ریش ز پاشاده جبار یکس است
 دیگر چرا زکوی وفا پاکشده اید
 دانسته اید صبا بیا بگذر سوز قتلگاه
 بند بر کنار و حد کنه بکنه
 گفتن که از سر آب خزان بر جسته
 به بزم ساقی کوثر بعیش بنشسته
 عروس گفت چو در بر گرفت و آه
 و ناله که بریدند باز بپوشده
 مهر و مهره شده و نیمه و نه مهر
 درخت غنچه بر آرد بلبلیان شده
 سکنه نو ستر اگر است و کجا دانده
 که در دهه بلفک نیست بپاشده
 بزرگ نیزه کنی که سرخس از آتش
 شده مایر صفت رفیق نغمه زنده
 بشیر که که بود قلم از عروس بر آید
 و چشم او که در خون خورشید بر آید
 چه شده که اهرام ناله میکنند مگر
 رخ سیکه بپایند و توبه بپاشند
 عروس گفت ریش بپاشه دل مرده
 که انقضی که پراشته برده بپاشد

چون با صبا حکایت اشته تمام شده
 دیگر بدو رزنده که او حرام شده
 این شمشیر لب که بود از شمشیر
 کفتی ز طرارش مگر بپاشد
 از چشم زخم تا زنده برنش کردند
 ریش ز نور سینه در آتش بپاشد
 آن شمشیر بر نوزدهایان تشنه لب
 بپاز نوز ناله چو ناله بند بپاشد
 در خون خفاوه جلد گون در خیال
 چو در فلک به بین که با تپانده شده
 از که به دلش بر آتش دل آب ترشانه
 چون خشت لب ز تنه آن بپاشد
 در پیشگاه قرب خداوند داد که
 غشتم بخون شهادت بپاشد
 اشته ز غریب خنجر بر آید غم نداشت
 طعن عده بر آن دن نازی کردند

پس وشت در مقام آن لکرم ایستاد
 بدر جگر بوق لب در آتش نشاند

لای قدم درن شاور بگر بپاشد
 در گنج بپاشد و لای ناخدا منم
 منم بدین غم نوز و بار شهادت منم
 فرزند ناز پرور شیر خدا منم
 سحر دای حق ز روز ازل صبر منم
 بپاشد که بود که به شمع آتش منم

گر شیخ ما بودم ز شک سر غشکشم
 قربان سر بریده کوی وفا منم
 آن شیخ شمر و اینم هر دو بره
 همه بخود وفا نمود بعد وفا منم
 در معرعت به گفتن عزیز نشد
 لا بکر بلده کلکون قبا منم
 در حشر بیخ زد بهوائت بخون منم
 در کعبه شود شهادت صف منم
 در ریزش شمرید دل دم دگر
 غنطن بکرت معرکه کرد بلده منم

والله عمو رو بفتک های نینزه جو

اگر چه بعد هم جوانان من بگو

طاعتین غم داماد در زبان مانده
 میدان اهر صرم طرفه دستان مانده
 بید رفت چه کلکها درینم حین اکنون
 نه عند لب نه کلکی نه باغبان مانده
 از خلق اکبرم آن خون که در ریخت
 نش نه است درینم خاک است مانده
 سلکت رونق بار ماه گفتا
 نه بر این و نه بشیر و نه کاروان مانده
 اگر چه پر شدم از حیفای نثرای من
 هنوز در دل منم داغ انکوان مانده
 نشسته بر گره از خیال بهر
 هنوز دیده رعیت با من و آن مانده
 از چاک رینه اینب نماید انش دل
 دیده صبح جهان شمع در میان مانده

ان شمس سحر شده از آن درستان غرقش

کشتارین ره آنچه توانی دلا بکشش

حق از آن که حق هر که بود بعد داد

جمع دانه کان خاطر پریش داد

براه شیخ غم درستان کرب بد
 هزار گشته مرغ هزار دستان داد
 دراز کرد چو دست طبع بر نقل بد
 بادم از غم حرا پای جهان داد
 نداشت طاقت طوفان چشم نیست
 از آن جنوع حاضر ز موی طوفان داد
 ضعیف را به کرب بد چه نسبت کو
 بر راه دست جوانان خویش قربان داد
 بان نشیده نه نسبت پیر نامر
 کدام گشت بمردان چو اوجان داد
 محال بود اکل عجا غم مانده
 فلک اگر چه باو جا بود بر بیت انوار داد
 کجف دشت بد از فرات آب نداد
 دگر چه بود که بر خضر آب جوان داد
 بلکه بخت را منم و آن که آب بد
 کسی با صفت لب تشنه اش که بگلان داد

انت دینم چو بن میدان شتاب

بر نمر برابر شو خطاب کرد

هر کس که یار نیست به خاتم کند باید که بگذرد ریز و تری جان کند

اگر که رفت ای شرم من کند
 بگویند بایرند تران مردان کند
 بحق کی که دعوی مردان کند
 حق بایش به غنچه شرم من کند
 خون شد دل سینه که چرخ منگونی
 روزی رسد که خون بدل آسمان کند
 بوی بزم ساق کوی شیشه ام
 مارا که شوق تشنه تیغ دندان کند
 گویم حدیث پرین ماه باره
 یعقوب کو که کوش باین درستان کند
 بآفتاب شد سینه سر اکبرم شکایت
 تا چند از تنم ندانم دندان کند
 بود خیال عارض گذار از صدف است
 زینب که عرض صبر بر تیره لعل کند

او آنقدر که از غم تنهاییش گشت
 فریاد کرد و گفت که گویا در دل زینب

درین روز بایرند تران مردان
 مراست در دکان که در دایره نیست
 براه است آنکه در برابر زینب
 هزار باره دم سر شمر لاری نیست
 زنجیر شد به ثبوت حیات مرا
 که بر جهان و حیات دی اعتبار نیست
 مرا که دیده حسرت بوی ماهه
 بغیر زینب بیاپاره انگشتان نیست
 غریب و بیگانه در کعبه و در دامن خسته
 چنانکه شمره در بوی روزگار نیست

و انگاه روی خود بوی غیر لاله کند
 بر جانب سینه بحیرت طاف کرد
 کیم که ای فلک در حال تنه داشت
 در در چون سینه که در در سایه داشت

و انگاه بوی چشم شفقت بجز نمیشد
 بنکر چگونه جانب او را نگاه داشت
 که بوی چون بر سر سپار کرد بد
 که چندی روز مایه گفان بجا داشت
 بیرون چگونه بر سر او ناز بیا نه شد
 ای آسمان سینه من که پناه داشت
 روزی رسد که زینب بیاپاره شام
 گویند که بر سر پناه داشت
 دی شب سینه تا بسحر از راه نیار
 چشمی بر روی عابد و چشم ماه داشت
 ای شمر تیروری که کشتی بکون خفت
 بجز از او خامو مد چه لغز گناه داشت
 مستغرق خیال شد خویش بوی خوش
 زینب میان فیه که چشمی براه داشت

آن شبه دینم کشته چو تیغ خنجر از تنام
 زینب فغان کشته که این تشنه کلام

تا رفتی از بیم تو زخم اعتبار داشت
 دل رفت مهرش رخت شکست و غم داشت
 چون برگ گل کل ضرر لب زده داشت
 آمد خزان گلشن زهرا لبت داشت

دستان دهر چون تو نه میرد دلکشا
 فضل بهار اندک لیل و نهار رشت
 باز آ که بار حکمت اینه سبک
 کارام و خاتم نعم اظهار رشت
 ماری تو از کنار من خسته یا کش
 روزی طفل نورس من از کنار رشت
 روزی که آیدیم به جای که بد
 دانه چه لعل طهر من از کنار رشت
 در جرم چه اندک در رفتن است اینم
 تا آید تو رنید از اختیار رشت
 آنم چو گل فترده بیدار چو گل رشت
 بهر دواعی به زبانی گفت زبانی

مراد بنو که غمت بهار آید
 دی بهار من یزه در کار آید
 رخ عروس چو ملکون بخون بوی
 رود بکجه داماد شرمسار آید
 سینه بر آید چو سبکد کوی
 که دیده است که نخل نشان بهار آید
 بیا که تا لعل روی تو بد کنه نفسی
 بهر نیت و فاد که بهار آید
 ز جمله سر بریان خفته کینه عروس
 نشتر است که آن یار گلزار آید
 بهر دواعی به زبانی گفت زبانی
 که در دیار محبت و فاد بهار آید
 غم فلک نتوانم کینه دیگر من
 مگر بهر دواعی به زبانی گفت زبانی

دامنش ن سینه چو پیران زبانی
 گفت ای فلک به پنی که پیران چون زبانی
 همین سینه نه از غم دامنش
 که خاک غم بهر زبانی گفت زبانی

حکم بجاک فرد برده سرخانی اکمل
 ز که بد گفت خاک بگلشن نشان
 بشم تیره گلشن روشنی مدد
 فلک اکمل و مهرش بر وزن نشان
 اکمل به تخم و فاکت و سبک است
 سینه کاش آشی بخرم نشان
 بهر دواعی به زبانی گفت زبانی
 چو بهر زبانی که بهر دواعی نشان
 و آنکه بنابه گفت کاشی اهل کون
 خواهد شد کرم را ز فتنه نشان

چو بهر زبانی که بهر دواعی نشان
 هنوز سگوه زنداد آسمان نکند
 دی که شتر نشسته بر دوشی من
 نظر بجانب آن شیخ خون نشان نکند
 بخون کینه چو سرور دان من بیند
 به پیش شتر چشم بکشد خود روان نکند
 مباد آید که بریان بهر دواعی نکند
 غم و ش سینه و نیت بکسی عیان نکند
 سینه چو شود امروز بهر دواعی نکند
 بهر حمایت آن طفل ناتوان نکند

بداد عشق بجز مهر چاره نغوف
هلاک عابد سپار در جهان میکنند
خران نمزد چو کلهای کمر بند عارت
بشم و کوفه و کمر سیر گشتان میکنند
نکینه گفت شد این چه دشتی لبو

خوش آمد دولت امید باز گشتن لبو

چه مری تو بیدار رود ز دلتم
لکاه کنی بقفا ای لکاه غافل من
ز بکه دافع تو دارم بدل پس از فردن
بغیر لاله نمواند دید از گل من
کلی بکنده دل غنچه دلم خون شد
به بین که صیبت ز گلزار و گل من
چگونه تاب فراق تواند و رغیب
فغان ز دست تو ای شاه مهر شای من
مرا غم تو ببارشام خواهد برد
که عفت بر لکرم دکت قاتل من
به بین بیوقوف ز طاعون و غفل من
نظر رخسار و اما دیر بخند او
روند گیسو اکبر به پیش من لسان
بایز خشم که رخ دولت در مقابل من

آنچه چو دشت یکدم قدم از رخسار من

گفت ای بکینه مایه دگر بای شه بر من

شنش که روان که تر بود
نمزد بکینه بکینه میرد دل مارا

کشت

کشت بر ریش زهری اکبر
کشت دهن زریف دل ز لیلی را
وی بجات سپار کردند
که در نلک نفعان او و میجا
سنگه عارض اکبر چو گل بوک سنان
بیا لیسهم ذوق این شام
گشاده پای باغ عروسی بر من است
ضیاعه می نشناختم سر و پا سو
چو بکزی رخ اکبر بکینه می ماند
کل او و نفعان عند لب شیدا
سرس به نینه دستم نمی رسد بکشت
بجاک می برم آفرین این عمارت

پاراز شوق فرق نمیداد چون زرق

مهر در میان زده کوز از زو چو برق

مکو که تشنه و هم جان و روز باز پیش است
که آب خنجر خونخوار شمع میس است
نشان بکوشه ابروی شمع و او ندانم
کنو که ناگه ریش عجبی کشته نشین است
ببای خیش پی شمع میروم بقتاب
ز شوق کار خنجر ارک رشد که در شمع است
روان گشته چو خریار عجبی اکش
ز کوس ناله بر آنکه که غارت دلی نیست
است ره کرده تو به شمع کانه کیش
سکینه گفت که امر دز ماه روی نیست
بجاک سبده کنم ریش شمع شمع کیش
کند شاه با میده که دم قند چینی است

کجای دست ازین خاکوان روم رگی گذشت هر که رفبان جای او همیشه بماند

آنکه چو دست جایت نرم بقارو

نزدیک شرفانه بجا فنا رود

چون پیکرش خفته بمیدان گریسد زینب بنادور و بر بیابان گریسد

مرغان نغمه رخ گل جعفری شدند طغیان بزم خزان و بستان گریسد

شد عبده که بنوک نماند همچو امشب روی که لبو شمع خستگان گریسد

وحش و لیل و جن بشه ناله میکنند بر باد شد باد سیلان گریسد

پرامن که رویش عالم است شد رنگین بگون بویف گمنان گریسد

که سر بلند فیض شدادت نشد چرا شد برستان سر سلطان گریسد

کهای که بد چو خزان دیده گشت شد خاموش عند لب گلستان گریسد

از بزم جاک پیران جاک چاک جاک است تا کبشر کریان گریسد

چو دیدم غم خفته آن طفل دینو خجسته

گفتد شمع روشن که خاک پر گشته

بانه گشت که مردان ز دست بگیرند که سر فشان بجا از بند پیر میرند

رخ بناد کس که بر زمین نودند رنگدگاه شدادت کجتر بر خیزند

بگون فتح شیخ لعینقدر منازگه زدیده ریشد یی بر پهن چو خیزند

بر روی دست کشیدند شیخ لکین زخم به پهن که بهر رضای که با که بستند

روانتر شد وین دست بر میخدازم برای کشتن ارفشته تا بر اینگزند

ازو جدا بگویم شیخ مابود در برسم که تشنه کان لبست ز چور نگیرند

روان شدند سهندان که بلا شتاب که حق پرست ستر هم نیامزند

شد آنکه او چو نه زمر

پیر کردت تنم پاره دیده آن طفل

گشود شد که پاران ما نماندگی نماند در دل منم هم نماندگی

بنوک نرزه خروان بود چو شمع کم از کفیم نیم مردم پا منسی

براد تشنه لبان شیخ ابدار رسد و بینم دیار مرا که مباد دوری

باشیدانه بلبل زواکش اثر برق بعد منتظر اگر مع کرد حاضر خوشی

بستم بهر ریت بود فغان عروسی که خضر فائده است ناله جوی

کسی که شد تشنه آب چشید زوی ادب بریزد خجسته تر می کشد لعلی

بختی بهر اگر بوی جان بر چه عجب درینم دیار که جان با درفته بسی

رنیب بشند ناله آتش برین رخ

کفایت داشت زنده است درین

نه طاقی که حد بان کافر ادرم نه چشمت که فانه از دل بر ادرم

شد چاک ز غم تو که جان طاقتم ناکه بایم از رخشم تر ادرم

از قامت تو طالع قیامت نکند تر آه ازنی که در نصف محشر ادرم

افزوده که چو غنچه لب اغوش ای تشنه لب تشنه بجا مکن سر ادرم

که شد سرم بیا لبم که تو بکندی بار دیگر ز شوق تو از تنم بر ادرم

در حشر که تشنه دیدار حق بود دلت کویرم دبیب کوثر ادرم

خواهد سیاه گشت شیم یا در خشت شب بایک زنده اگر افر ادرم

از بیخ شمر چون تنم او پاره پاره شد

ای ماه پاره پاره این که بر از شمع تاره شد

بستاد چون بسینه آتش پای شمر منبر که آسمان بکجا داد جای شمر

رنیب بر دید رو بقیه کرد آتشید دانت از لباق ای مدعی شمر

چون شمر

چون شمر از فضا سرانگشت بر ابرو رنیب چو نقش سایه دود از تنگی

نزدیک رفت و دید که گوید بهر بیخ از شرم بهر که شپا رضای شمر

رو کرد بهر کف بنفان گفت ای پیر دار و جان حین تو تاب حقایق

اند خدا که هر کس ای با نوا که رفت از شرم اشتقام گشته هم مدعی شمر

از خورش عیان نه عکس محال شمر بهر که مدعی آینه حق نای شمر

ترسم که هر روز ز رخ را شوند روز جزا اگر بود حق جزای شمر

دانا چرا که شمرش از فضا برید

رنیب که عجب از رخ آن تشنه گشت

شمر مدینه که در کعبه زشت بنابر بشد بیخ جفا شد نه جرم و نه گناه

بجان با حق آن شمر بیخ بهر شمر بعید فخر و کبر از شمر نیت کوالر

به یزید نه سرد اما دکلدار عمرش همان تشنه بعد انتظار و سر راه

جفا به پیر بیخ گشته شمر که ز ناله رنیب بر نیت بدل نداد فرصت

مگر که حشرت بعدی بکند در دل او کدی عموذ رغبت بهر کنار لقا

لبوه دشت بیابان که هر که در ای جفا رنجان رنیب به فغان بگو که جفا

امید مرگش از شاه گریخت فکارا در آن دیار که گوهر عطا کنند

چو شتر که در کلبه قشیش راه باختر

بجمله دامن زهر اکثرت پیغمبر

خلق که بود با لب سپر داشت	دولت تر شد بلب خیز داشت
میگذاشت خلق ذبح غذا برا	آن فخری که گشت بان خیز داشت
بیکر بیط ساق کوش که نشسته جان	داد و نداد لب بلب ساغر داشت
با لیت سر برافروخته زینتی بنام	ادری که شد بفرق برزخ فریاد داشت
آتش در سینه محال نکر داد و نداد	داد از کی که گشت ایلم و زار داشت
میگذاشت ز فقی شادان نصیب نیست	اب بقا گشت با تلکند داشت
از نترس آن کج فادال میگذاشت	تا شد خدک کین بلب اصغر داشت
ترسم بنای حادثه مردم شود خراب	شد آتشی منم چو چشم تر داشت
میگذاشتند را هر میدان در میدان	چون شد پهل بیت گتم پرور داشت
دامان دل بدست سوی گوهر مردم	عمریت گشته ام بیک اندر داشت
گذاشته ز فالت رنیت میان کنم	میگذاشتند زنده جلیدگر داشت

رنیت

رنیت رنید چون بر نقش آن گشته

رند ایمنان لبر که در چشم او میزند

چون شمع بر رخ آن دین گشته	رنیت بر پیش و بر آه خود آستین گشته
طوفان سیل دیده او چون ظهور کرد	نوح از خوف فغان عذول آتش گشته
پر شد ز آبروی رنیت خست خود بنم	بر بام چرخ عیسی که چون نشین گشته
سکانت عیش جود و خیر شد نه	فریاد و آهین جود و آهین گشته
چون دید سیل غم ره عمار گشته است	آه بیکه شعله بعرض بر رخ گشته
سکلی بهال ده مخم پرید شد	چون شمع بر رخ آن دین گشته
این نقش نز که در کاردان ماه	نقاشی کار خانه این آفرین گشته
از ماجرای شد مخم نشانه است	بیکر که ای آن ناله ابله زمین گشته
رنک از کفار خون شدان گشته است	آن نقشهای همه تازه که نقش گشته

چون آن رنید بریده بنوک لسان روان

آتش بمان رنیت با فغان زدند

چون دید و بران گران سر و آفتاب گروید مکر بهر نه درین خطر آفتاب

چون در دستان سزا و طوبه می نمود
نخ چمن که دیده که رگو بر آفتاب
بر در کعبه عاصی او از خط طعاع
بر دانه سنان بهم فقه بر دیر آفتاب
چون بر توش فدا مان نشی لعل کون
شد لعل بر در از رنه جان بر آفتاب
اینک پسینه چون سحران شکر گفت
اینکه تیره کجست بین که کشته آفتاب
از شرم سحر بر نه سحر و دان و بین
نه بر بر برید لعلی اختر آفتاب
در کمر جگر ریش اد مجری نداشت
داد از غیر خفتش مع آفتاب
آتش چه که دید آن سحر اندر بکشت
لی در میان شب بکشد باور آفتاب

هر کی که دم زنده شد کمر بدادند

باید بخون خویش چو او دست دادند

کو چو حکایت عشاق کمر بداد
بر سرفتنم از غم ادعای کمر بداد
از جوی نجاکت رنجیده شد خون کلر فاد
بوی گل آید از غنای و عاشق کمر بداد
چون شد دست بر ریش دراز کرد
از فدا و حسود چو لاک کمر بداد
بر نقش چند و فال خط حور خط کیند
از کلاه آینه صد خاک کمر بداد
میز بخون خویش از شوق و لب داد
در روی خاک خون شد بابت کمر بداد

آمد بر پیش بند ریش چو آفتاب

فریاد کرد گفت که زنده طعاع

صدیث آن شد در زبان نمی بکشد
غم سینه بشیر و بیان نمی بکشد
عروس قامت اماند خویش در بر
چنان کرد که مودریان نمی بکشد
چنان که کو که بدون آرزو مان نیست
که مرغ ناطقه در آستان نمی بکشد
زنده گفت کردند ناله سینه زار
که در جهان غم این دلستان نمی بکشد
چگونه شد شدات بلکن کجیم خم
که در دل این همه از زندان نمی بکشد
به رنگ نیند سنان که نیند کوه کشت
کمر که در صف کون و مکان نمی بکشد
چگونه شمع کتم فقه شدات او
که در زمین غمش ای آن نمی بکشد

اه آنم که ریش بکسی زنده

بدون دیدد گفت که ای آفتاب

دل تنگ شد سکنام آن کلور کرد
ریش نباله است لعل این بهار کرد
صبر و قهر آمدن ریش طبع مدار
ارام کو گشت کجا اختیار کرد
آن یوسف دیار شدات که از غش
مانده است چشم من بره خرقه کرد

بر جگرمانند دعدو دیدار ما داد
هر کجاست دعدو روز شمار کو
جان بر لبه است که جان خرم شد
دل می چید بسینه که آن شود آکو
انگو گذشت از بر سر کمر کوان گذشت
مار غریب و خسته درین راه کو
تا که تنگ بلام بریده است که شود
حقی می خور و بگری رود لار کو
والکه سینه گفت که ای خوش خوشم

در خاک خون مشکبکی لغش آن لالم

ای کاشی بخت رای تو به خیم کند
روشن بر لاله شوق تو بر کو کند
بیر لاله حیرت آن شد شب
بر چشم شد هر مژه مایه کند
شام و عراق پر شود از نور و چین
شرح غم سینه کس از اندک کند
تسکینی مکنه بر راه شادان رینگ جان
رمزیت او که با بول رینگ کند
که جیرد ز کشتی ابل یقین کعبه
هر کسی که در مقام شادان رینگ کند
انهم گشته دید چو رینگ عیان
از کف عیان حیرت بعدی عیان

براه شادان رینگ شادان آید
رنگ راه شادان ملک که باز آید

طلعه بسینه دل از شوق مضطرب است
ملک کبر هم آتش و انوار آید
دم پر آتش و چشم پر آب گشته حوتم
که سوز من بجز آب سینه ساز آید
عروس را بفغان ادراک غم داد
ز سر و باز حفا و بر میان آید
برین چه طوفان است که آن بهارم
کجاست جانش که زده حجاز آید
چه خلد است شادان که خبر شد
مقامت به نام آدر آن در آید
ز سر و باز منان تر خوش است جاداد
سینه بزرگ رینگ و کبر جان آید
بجده رفته شد وین بر نیز خیم ستم
نشسته ایم که تا نایغ از نواز آید
چو سر ز خاک بر آرد مهره محشر
بزه تیر در مهرمان راز آید

سینه گفت زلف عروس جاداد

ز قلعه اگر به بوی مشک آرد

چه شد که بوی گل نو بهار می آید
ملک که در شکر از ستاره می آید
عروس گشت ایر سینه غافل بود
که انیف از آن جان شکر آید
مگر عروس دهد ناب کیوانش را
که بوی بسنبل آن گلزار می آید
سینه گفت که بگویدت دارم بکول
و لیکت ناله نزل صد هزار می آید

نفسه عابد پیر گفت بد نیت
ملک بر سرم آن شهسوار فریاد
چو در نظر کل رخسار اکبرم بنظر
بخشیم خلق این باغ غاری آید
سینه گفت کدای عمر تو که برادر
که در ناز دل شامت لک بر روی آید
عجارت چمن که بله مرغان آمد
اگر چه اینچ هر دی نهار می آید
رنب بر روی میدان لک آفا

دست مرا بیک که افتاده ام رنبا

ز شوق می نوکام رخسار میکند
که م شام چنین رود کار مرگ کند
دلم بسینه چو بس چنان شود مردم
که از خیال فغان جان بکار مرگ کند
سینه گفت کدای عمر تو که نبال
غنیمت است که فضل یار مرگ کند
عروس از غم داغ دارد از خوشی
چو در سنان سران شود مرگ کند
که زشت از نظرم در سنان تر اکبر
خیال منم که غم اشکزار مرگ کند
رنگ عابد پیر زنده کرد دایغ
به رویار که یاد دیر مرگ کند
چو شمر سر بلند تو بر زمین آکنند
فغانم از فلک کی مدار می کند
رنب نباله گفت که زنده شد فلک
از بر عین تر تو سر افکنده شد فلک

زنده مرقه فال ابلج عیش عزت
دل سینه غم دیده فرقه بر غم زد
سینه که زنده داد لب کشی دی
بجز غم فلک اتن چشم بر غم زد
چون شد عروس از رخ داده منتعل

رنب نباله گفت کدای عمر تو که نبال

به پهن برای کدای شمره ن کاشی
که به خاطر سلطان شکار کاشی
بر دی سینه زنده لشته شمر
شمر دی خاک بیابان که کاشی
برای کتن ادبش بی بود
به پیش یکن و گردن در ابر کاشی
بجز نیت رنب مرغان تغیر
همان نمید که ادرا بعد جفا کاشی
چنین جفا بکسی در میان نگر کبی
که شمره ار مراد رره و فدا کاشی
عروس و اسر داده خوف گرفت باز
میان انغم سر کرم شد بر از دینار

کدای روشن از رخسار دل کشان نیز هم

جام سینه پر شد و چانه نیز هم

عروس از غم از این فک طرب
بر بار داد و غم و خانه نیز هم
پا بند زلف دام عویم ای فلک
حال رخ سینه بعد از آن نیز هم

کدام را داشت

بیه ز یاد ابرکش ای خضر داشت گشت
بمیزن که بجای تو دیوانه نیز هم
داماد را بگو که عروس تو آمده است
بر زلف خویش تاب زده شانه نرم

که از اهرم چون بقلکاه افتاد

نیکو گفت که از دست آسمان افتاد

نثر که خفته بخون بلبه بوزن زان
رخس که گشته چنان تاب آفتاب است
بیک نظر دل زینب شده عمارت گمن
که از جفای فلک خافان فرار است
عروس بخود بزم نشاء داماد است
هنوز بجز از لذت شباب است آن
با صواب زینب انبار دهد
بشر که که چندی تشنه چه آب است آن
عروس گفت که نام فرست میدهد
چنان که عمر بر پنج بته زینب سو
برش اموز عطف که نیم خراب است آن
دشاره کرده نشیدی که کو سینه من
کوشش تمام برد ظلم سبب است آن
جنبه کردن چهار کرد ای سحر
عروس گفت که از تشنه آب است آن
بر نیام ستم مالک رقاب است آن

نیکو چون بر نقش نو عروس رسید

بلکوه گفت که زینب عروس بیاید

عروس

عروس نشانه گذر زلف عذراش
نیم رخ کرانه میکند جان

دل بکینه پریش بود عروس بکر
که تاب میدهد آن طره پریش

ز یاد تشنه شاه کردله میدرفت
عفت جگر بجز نداده آب جوان

عروس چشم رواند بر عباد
خوش است بر چمن ببل خوش آن

چینه خیره جان از دم خدنگ اکر
بجای خیر که اموز میکند بیل آن

نبود نشانه دیدار اگر من اکر
چرا بجای نمکند ماه کف آن

عروس داد دل اموز از فلک کرد
روان نموده زهر کوشه پیر مرگ آن

هر یک از اهل بیت کشیدی بر گرفت

اگر کشیده شده به رخس و تر گرفت

سکه خسته بکر چو در میان افتد
از سبب ز جگر در جهان افتد
اگر چه در شرف تابان بخوبه
سکه که ستم شده از زبان افتد
بجز در دل رواند اینست آورد
عروس سر انداخته دارد سلطان افتد
چو در غنچه خندان دور جگر بخت
سکه که در نظر در گمان افتد
خدا لب جگرش زینب
زرد تشنه کیش تر سبب افتد

سخن زاهدی در دشت تنی که بر فتن نان فخر در میان است
 که خرد و خست و خست و خست که در دشت تنی است
 لب جوید بگریمش که در دشت تنی است
 است حال شد که در دشت تنی است

هر که گفت که در دشت تنی است
 شد از آن که در دشت تنی است
 اگر چه خرد و خست و خست و خست
 گفته پاره زلف می بیند
 متاع مات بیار شام صبی به
 بکنه گفت عجب نشا بر دارم
 چون شمع که بر آید در میان بوی عجب
 که داد مرده بزم یزید دل در شام

نذار و چو پای برادش زینب

بکنه گفت که حاتم مکر سینه

بکنه گفت که حاتم مکر سینه
 بکنه گفت که حاتم مکر سینه

زینب که شده زینب درین کشتی
 بحال اهل هم دست بر خست و دشمن
 بد زینب که برای است که در است
 بکن که کند تن بکن خود جز بکن
 که گفت از من تلکام و تشنه لب
 زینب که بر لب بولش تشنه عروسی
 عروسی دید خود اماند خود بکن بکن
 مکنه کردن او کرد طره میکن

چو سر دخت داماد از فرام افشاد
 زینب لب از من چو کل منزه گوی
 تمام بوخت سر از جهان زاده عروسی
 با کش دل هر یک ز دیده افشاد
 بکنه قات اگر چه دید بکنه گفت
 اگر شمر برای عروسی شد زینب
 دل عروسی بدانه شد بام افشاد
 زینب لب از من چو کل منزه گوی
 تمام بوخت سر از جهان زاده عروسی
 با کش دل هر یک ز دیده افشاد
 بکنه قات اگر چه دید بکنه گفت
 اگر شمر برای عروسی شد زینب

اسکی هر حق که ببلد مبتدا شد
 دی برینه که بر سرش افتاد
 رجبش دست شام و کمر غذا نسیم
 ز کجودی که که بر خاست که اماده
 بنوع جز غم و لذت راحت رنیم
 به این که قرع و قنق که انجام اماده

سیکته بر نقش پر کشته فغان

رخ نیند بایش نلکفت نمان

شما چه خاطر رنیم و لا کب نشد
 چو خانه دل اده که خواب نشد
 مکه عروس چرا اینک کشته بر من
 کدام غم برب از منم در نقاب نشد
 بکلی نشد اصغر رنید و ران مان
 بجز تم زب سپان ز شمش آب نشد
 مینوک نینزه چو سرمای علم اطاق نشد
 فاندوزه امروز کاغذ آب نشد
 دآشخوار خدایت لمان اعدام بود
 بمبد نماز کز آن طفل بنم خواب نشد
 نیافت لذت شد شاد و شاد که شوق
 روان بجای قاتر بخت نشد
 نیافت حق شاد و شاد که شوق
 بهرم سلا و اینهم خوش از تراب نشد

نباله کشت عجب حق عیش بود مرا

بهرین که بر از وطن بخود مرا

خوش از زمان که مرا غرقه در مان در بود
 رنوز سیلیم لکاهه و پچه تر بود
 کنون چو سرد ز من سرکش است الکانه
 خوش انکه سایه الکر و ناز در بود
 بمن نظر کنده در سر سنان پیرم
 خوش انکه میر تو آن مرد دزد پر بود
 ز بیم فخر خود از شمشام و سحر
 جسته و پیده رنیم بان سکر بود
 خوش انکه بوسن تشنه کام را رله
 بر دست ایش کوش دست سکر بود
 خوش انکه جبهه بار دلق عروسی منم
 بیوی هر که مشکین او صخر بود
 که می کشد پی از اینم ناز و غرض شد
 خوش انکه ادم آن تشنه کام اصغر بود

رنیم بر کشت تنم ابر حوان

فریاد کرد و گفت کما ی بر کمان

چون نقش یاد پاره البر بر کیشتم
 رخت از زمان ملک بجان دگر کیشتم
 ما که در دست جبر و ادا کوزه ایم
 همه بهرم سلاقی کوش بر کیشتم
 کاهر بر راه بادیه کاهر بر راه شام
 ناکه ز دست حادثه رنج سفر کیشتم
 ما صافی از غم و رنیم نیت
 تا کشت سیکه خوین بد کیشتم
 ما در د غم کنون که هر آغوش کشیم
 غمان بجلد حبه بخت بر کیشتم

ای نشود در مکر که کمر خود به این
رغیب جان فدا نه زبانه از نوک کبک

رغیب کجا دمی زغم از آه بهم است
کجا فاطمه سینه دمی شرم بهم است
این چرخ کجدار باد و باد
تا بهم است بر سر بیداد بهم است
هر که بجم رغیب بدل غلت نکشت
از چرخ بر سینه که امداد بهم است
جانها بیاد رشت بر بزم طرب مکر
زلف عروس غمزه هر چه بهم است
دار خود مات بهشت بر سر چه غم
یثرب اگر حزاب را باکی بهم است
از بسته گان سینه شرم رغیب است
صدی که فوژان از غم صیاد بهم است
تا بهم است رغیب بدل تمام عمر
دایم به خانه افتد بهم است
انتم رفق اکبر زار آمد این صدا

کای یحیی زلفت بزم فدا

هر کس که بر دیار شهادت کند
باید چو پادشاه بیره ترک مکر کند
بزم کرده عجب لب مغرور تشنه
مار ز بزم ساقی کوثر جز کند
باید چون کشته از نیم در طشت
باید بشام رغیب بدل سفر کند

بسیار

ببیند عمر رغیب بدل خراشت
کمر میل فتنه ابد و زیند از بر کند
از کمر به کرد تر هر روی زمین عروس
جان فدا نه کف خاکه بر کند
رغیب است اینم که فرق در بهشت
از حشر سینه بر رغیب نظر کند
والله هر که فوژان زغم غلیظ است
جان به تیر و ناوک اعدا بهر کند

کف سینه کجا بکوه مظهر رسول

افزایم شرم بود فخر رسول

هر دار دست جایت حق فدا کنیم
کز دست شرع حذر را کنیم
اگر نه رگه رغیب بدل کبر است
بهر خزان بعد محبت وفا کنیم
چون دست مایه بطن دهران میرسد
از شرم سگده پیشانی که بلا کنیم
چون پاره کشته برهن ما میانه
مانیر عابدی محبت قبا کنیم
که سر کنیم مترج شدن کمر بلند
سجده را به شیخ ملا رشتا کنیم
مکث خون ناحق انشاه شمر
روز جزا در طلب خون بها کنیم
چون اکبر سینه هم آغوش شد بهم
بند کردن لب بر لبش نهاد زار این ترانه
چه خوش بود که توهم باده دکت در کمر
که نیت شرط و اذنه سر کشی کون

بسیار

باین خشم که خورم خون دل درین ^{مغش} سیکنه گفت نباید غم جهان خوردن
 عروس گفت کنم ناله روز شب خون ^{خون} که روزگار جوانی عجب لبر مردن
 سیکنه هست بشیرنه شایا مایل ^{مایل} شاد رنیت ماصیت حد در زید
 جهان اگر که دشمن شود بمن که هست ^{که} که در طریق قیامت نشاید از دوزخ
 بجلوه شر افروز دل مرا خون کرد ^{که} که کار پر تو مهر است فعل پر درد
 چه غم سیکنه که از تشنه چو گل افروز ^{که} که فتنه لب ادر است وقت پر مردن
 رنیت جو بیکو برانش فتاده دید
 ایا فتاد درست زبانت او آید بر نه

ناله گفت که عکای فراق دارم ^{کی} کی است اگر من ناله انتظار کنم
 سیکنه است که پیشم عقی شرم ^{منم} منم که هست اندوه روزگار کنم
 عروس گفت زخم سرگردان بعد دانه ^{خدا} خدا کند که در دیش در گذر کنم
 چه غنچه تر بگر بیان کشیده ام ای صوفی ^{همیشه} همیشه حسرت آن طفل گلزار کنم
 هزار با تو به دوشم ناله و بار جفا ^{خدا} خدا نم از غم که من که ام با هر کنم
 نیر رسیده مرا در کار عیش و نوش ^{بش} بشم کوفه نکر رفت از نیم دیار کنم

نوروز بگو بمن ایش سر بلند ^{که} که تا بکی سیم جرخ کوار کنم
 ناله گفت رسیده عجب بکام ^{ناله} ناله
 به این مرا که فلک مر بر دوشم آخر

سیکنه بر زبان طوطی دالت ^{ناله} ناله فصل کن آن مرغ به زبان ^{ناله} ناله
 بباد رفته چه کله درین حیم ^{ناله} ناله نه عند لب و نه کله من نه باغبان ^{ناله} ناله
 عروس بر رخ داماد لاله کون نکرد ^{ناله} ناله هنوز در دل آن دایع ایگران ^{ناله} ناله
 سگت ادنی برابر ماه کفایت ^{ناله} ناله نه بر من دانه بیزد نه کاروان ^{ناله} ناله
 رنیت چاک کله می کلکت ن سوکت ^{ناله} ناله پریده بلبل گلزار رشیک ^{ناله} ناله
 شسته بر سر راه باغیان بر کف جفا ^{ناله} ناله هنوز دیکه رنیت بایز و آن ^{ناله} ناله
 کنون که دیده رنیت بگریه طمان ^{ناله} ناله نه فکری و نه کشتی نه باو ^{ناله} ناله
 کنون همانده زخم غای که بلا لغری ^{ناله} ناله نه شمع و نه شمع و نه شمع ^{ناله} ناله
 به این جهان لب صوفی چو غنچه شیرین ^{ناله} ناله که غنچه از لب آن تشنه لب ^{ناله} ناله
 ز گل تشنه آن شمع خورشید ^{ناله} ناله بیدار که جهان خاک است ^{ناله} ناله
 سگت بزم طرب ای عروس کوه دانه ^{ناله} ناله نه انش و نه خلیل و نه کلکت ^{ناله} ناله

ز چاک بیشه من سرگشته شعله آه
رسیده صبح می‌ن شب در میان ماهه
نق زلفت رنوبت جز ناله و غیر
میان خلق همین ناله و فغان ماهه
تا چند شرح می‌کنم از کرب و غم

رنیب رود بکوفه بر دوش از کرب

آه از مر که از به تاراج ضعیف گاه
گشته در بر همه آنکس با پناه
ان فیه که نه فلکش پرده دار بود
شد غم در ز باره شیخ آن سپاه
از نینمای اهل مرم تا با سگان
بر خاست زان زبانی پراثر کلاه
اکش گرفت از دم آن شعله گشتان
زان کوه که گشت رخ آسمان سیاه
زان دم که ماند داغ مهر در دگر
بخش ماند داغ کیه در درون ماه
از بیم دگت بر دی مردان سلک
هرگز نماند ناله زان بوداد خواه
هر یک سرش به پیش درانگده از جا
از شرم بکینه کسی سرخ او کند طاف
انرا خیم خیم خیم بلب ذکر یا علی
دین را رنیکگی به زبان در دیاله
آن دستان دشت بلا را از آن
هر که کشن بکنازی بنود راه
آه انانی که اهر مرم و دیگر شد
در دست شرم سله و دین از گشت

چون آن سر بریده بزرگ بیان گشت
آه بکینه اش خورشید از لکان گشت
بخت در میان چو لب از هم بکینه گشت
نام فداست باز که از زبان گشت
بر هر طرف سرش نگران است بمان
کجا بکینه از نظرش سر گران گشت
در مبله بینه از آن جمع بکینه
هر کسی که دید عارض جانان گشت
سپار که بد که رفیق لبو لبش
اگر چنان گشته که از آن گشت
سودای هست دلش لبر زاه گشت
از آنی درین معادله از توان گشت
اندم که دید عارض و اما و خود گشت
بیر لطف حیرت او از آن گشت

بکینه دید عیان از آن سر گشت

بشکر گشت به این حال و فقر

شکر که بفرق بینه فقر از دست
بفرق بینه سران کشید سپر از دست
شکر که عده کند در میان چو مهر گشت
شیخ مهر دم و نور شیخ اختر از دست
کسوف که شمر بر پنجهای رنوبت
پاس سلک عفت سپر از دست
همین ز شرم گشتی شکسته خورشید
خودش نه فلک و نور صفت گشت
همین حیات نه خورشید و نور از دست
که نور ناله و غوغای روز و شب از دست

سیاه بخت زینب بشم و او رواج
سکینه بایمین که گمراه دربار است
پرس گمراه شد آن طفل بکنه شیده
که تیراز او که نذر از او در احوال است
نش که عارض او شمع مغل را بچو
نش طبله و اما دشت ابراز است
منه و ترا ججز از نقی حق ای شمر
حاین از او گمراه شد از او دگر از او

زینب چو شد سوار شد دای برایش

گمراه فلقه گشته مملش

از فلقه چون تیراز گمراه شد
هر یک فدا از حرکت میگردید
ای نیافت کسی گفت تا بر گشته
از بکه چشم داشت کان انگار شد
هر یک بگشته غم دل شرح می نمود
هر یک بناله بلبل آن مرغزار شد
چون دید نقش پاچه و اما دگر شد
بخت عود می تیره تر از روزگار شد
زینب بک دید چو نقش برادش
چنان فغان گشته که با اختیار شد
گفت از بنود حسرت روی گشته است
پس درسان چو است از تنم گذار شد
افتاد گمراهه بجز سرفرو چرا
عباسی در سینه ملو شمر سار شد
انگشت چو گشته پرده روزی سکینه شد
باناله گفت راز ندان و لغت شد

چون دید

چون دید پاچه اگر مهربانه مادرش
در بر خن کرفت که کارش زکار شد
چو شد روان بوشم محل زینب
سکینه گفت که فریاد از دل زینب

هموز میله زینب در آستین غم است
هموز گمراه لب بکفته ستم است
گرفت ن شده هر روز پشت گشیش
هموز دیده گفتم بر سر گمراه است
به بین بشمر که سینه بر روی حرکت
هموز از پا صید گمراه است
سروش به نیره و بره و ادبانه ستم
هموز حسد و ماسر بلند گشتم است
میان اهر صرم غم سراغ ادبانه
هموز بردار نش سکینه غم است
به بین که گشت زینب بر روزگار گشیش
مصیبت و ستم و درد و محنت و الم است
به برزم سینه کوثر نشسته خوشدل
اگر بباد روزه می گمراه غم است

اندم سکینه کرد و کار بر روی شمر

گفته سیاه با رخ جگر و دگر

غواص کجی خون که شده گمراه است
بچانه از رخ گمراه بخت گشت
از حسرت سکینه بهر شد شمر شمشیر است
در بهر دیر نقل همین ماجرا است

داده ما که پرمین خود بخون گشته
 در محسن بیف کلون قیامت
 رنیت که پای بسته پنجره شد
 پابند حلقه شکست
 لیه زلفه فاده من از دست رفته ام
 اگر که سر کمران شده از من کجاست
 رنیت چرا زافراشته گشته است
 دانسته بعد شمع روز فراستی
 رنیت بیک کجاده نشسته است به عروسی
 دلجویی بیستم تو شرط وفاستی
 سیراب کرده تشنه لبان بستان
 آن شیخ ابدار که آب بقا گشتی
 رنیت بشتر گشت که جایش بمان
 در نوک نیره بودن آن سر جفاستی

چون در گشت عمل زینت رفتند
 بی ناله رد بقاء کرد گفت آه

از دست شتر برتر رنیت نه است
 زان رفقا که بر تنش از ناز نماند است
 ده سینه چون شود آتش فشان شتر
 حریف هم از شراره آهشی زبان است
 غافل شد از معامله روز رنیت
 بداشت چرخ فتنه رنیت نه است
 روزگشت بری اسرم شوم
 معصود رنیت دیگر بهانه است
 ای اوج عیش خاک که کیم بد نوی
 از تر بند قدر تو فریادش خانه است

ای خوشه چمن مزخ جابه تو اسکن
 از خرم حلال تو خورشید دانه است
 جایی که مرغ روح شنید آن که بلا
 بر د از می کند و جهان شنیده است
 آن کاروان چو در شد از دست کرد بلا
 هر یک را هر بیت فغان کرد چون را

از کمر بدو رنیت بدست شوم
 نه یاد اهر بیت نه بیت اهرام
 الیر که جلوه کرده در من دهر
 ما حلال روی تو هر چه شوم
 شد خاطر سینه برش چو زلفت
 بویش زان شمیم فکر بر شوم
 چون کرد عرض حال بدیش عروسی
 نه یاد آن سلام بدار سلام
 که دیده جوی خون ز چشم روان شد
 آن طفل سر دقه جهان تشنه کام
 رنیت بخیمه کو حلال سینه بود
 از بخودی خدی که اند کد کام
 رنیت تمام کرد مقام کرد بد
 دانسته از تیر مقام جگر مقام

سپار کرد چه تیره دید حال خویش
 آن لفظ تشنه دید عالم محال

بگریست کردی تو پیش کناره نیست
 سپار عشق را بجز از ترک خانه نیست

زان مردم که پای بران کشیده اند
 در دست شربت کربان که پاره است
 شبنم سینه از مرده افزون است
 نقیر در ماه اکنه سار است
 شک عرابینه زندگان کا عوی
 این نشانه است که فاره است
 که در شک بد در میدان کوبید
 اینم چرخ بر بر در مایع کاه است
 بر شام بودیم و نایم هم جان
 در کافیه حاجت رخ افزون است
 در پرده شادان کشیدان کربان
 کج نشاند است بکسی که فاره است

عروسی گفت بجز عجب تماشای است

سکینه گفت بر تنم دردم چو غوغا

چون رفت کل بر بیل بنیاد چه جاست
 دیگر سینه بنیاد چه جاست است
 دارد فرخنده برین ماه عروسی
 از زلف ادب پس که فاره چه جاست
 چشم سیکه که افشان بود ز کشت
 کوه چه میکنم بدریا چه جاست
 ییجه میان برده چو بمنون کند فک
 آنرا که شور هست بجز چه جاست
 دانی که صفت زینت کلاه که
 در پیش اهل ادب که چه جاست
 کبرم که هم نثر هم کند بدو ایام چه
 کلام چو تیغ کشت کلاه چه جاست

عروسی

عروسی چون نشسته بشند این گفتند
 شاد گفت بیا ای کل همیشه بهار
 صد نغمه که خراج من با نغمه است
 ای غنچه شکفته صدت غنچه است

کاهری بجز خندان تو بنوع عروسی
 هر جا رود جیب بجز جیب است
 اگر که بر کمران بود از غنچه بید نیست
 کجا امید فصل منشی غنچه است
 تا که شو سکینه بر اثر در بدر
 افزون ای شک همه نثر غنچه است
 در دایه بعد بیمار جمع شد
 ملا هر جا که در ده است او طبیب است

رنب بفرمود گفت که ای مرغ گنجه

تا که رود سینه بر اثر که بگو

مردم سکینه فقه اخلاص میکند
 مردم ملک در بر خم یاز میکند
 اگر که بدیشم زلف رنب ای عجب
 بر و بر برادر و برادر میکند
 رنب بگوید که تو ایته بید نیست
 این صد را هوای تو شبنم میکند
 چون آن سر بر بره بکشتار ادرک
 من که سکینه که چه ایمن میکند
 پرسم ز تشنگیش و بیا بمند
 من که نثر سکینه من ناز میکند

زینب بنابه گفت تحت چه جاست
 مارا با له و کل و محرا چه جاست
 مارا نظر که بر قد بالای اکبر است
 مکنم چه جاست بر صوم است

دار و نظر بمن که بنفشه زینا
 آن قورعل سرور من دره در است
 زینب بش گفت مری ن سینه
 کاری با و مدار که در فلک اصغر است
 انش که نره که غمش در کار ما
 از کثره رخت دل زینب منور است
 انچه در دروغ غم که اهل مرم رسد
 بنوع عجب که کار بکنت مقدور است
 انچه نیست خاطر اهل صرم زینب
 بر هر که بنگری هفت تیر و خجور است
 هر جا سینه نشسته دیدار زینب است
 لیکن این عطرش نه بایسته سحر است
 او آردی که من زینب کنار شد
 از راه که سب که سوی کوفه بار شد

در کوفه چون عروس شرم بر روی بنوع
 در در چون سینه سیه معجری بنوع
 هر یک بگفته درشت هوای غم که
 طار زینب انش پسر سری بنوع
 بگفت سینه دل آن طفل نازنین
 چون شمر سنگدل بجان کافری بنوع

زینب

زینب زانست شمر زینا او فاده بود
 آن مرغ بگو که چه بهر و پری بنوع
 بر شد همین که کوفه زینب فغان ما
 طار زینب بشون ماکثری بنوع
 غمناکی رو کار کسی نمی شناخت
 عیز از سینه غمزه دیگری بنوع
 حکم زینب عذر غشی از زینب ارغوان
 در حمله عروس جز این روی بنوع
 اگر نظر سینه بمن از سر سندان
 این سخن بجز شمر غم سری بنوع
 او که رسید بغض و اسریت
 مکنم بگفته جز این عاری بنوع

بنوع عجب سینه که در بدر بنوع
 چون ممد رخ غم زهر در بدر بنوع

سر گفته میرد جوهر بوم بر فرات
 کیم در باغ زینب خونین بکفرات
 او شد و صفا بککه کدزم بر کنه صبر
 دیدم که مبتلا در سینه بکفرات
 کفتم فرات که بر بجز لبه است
 بر صفت مکن که نهاده اسرار است
 زینب چاشنی در سینه بکفرات
 در در سیکری زینب جز فرات
 کشت بش که فاش کردید روان
 بر شمر نه درشت جز زان بکفرات
 چون جمع گشت دیدار زینب که فغان
 در صفت مکن که بهر نظر فرات

هر دم که یار کردی زان ^{شاه} نشسته کام
اندم که ایستر بر پنج لبه است
ریش که بای لبه رنج تر شد
انشه نکلانم بر سر سوزان
پیه است علی جهری بیشتر از آب
علی شوق بود که شاه بر دی آب
ریش چه بیاورد به راه آواره کرد
عمری به دیار روان که چشم

هر شب بیل است خود از چشم تر شد
بای سکنه لب کدورت کرد است
باید حق زنده صحرای دگر مرآت
بای که خوشتر است از شد و نگر مرآت
با سرخ زن بود زینم بحر مرآت
باید رخ عروس کردش این اثر مرآت
بسیار کوفه بود به نیر و بر مرآت
تشته درین غزا چو فوفه نود مرآت

فریاد زان زمان که ایران کرد
داخل بشهر کوفه شد خااره جفا

چو از ابری ریش بشهر غمی شد
حمیده قامت ریش چو دید مردم شهر
کسی که لبه رنج دید ریش
کشته بود صف هر طرف که بی ناکه

تمام پیران از پاتختی شد
قدیمت دگر اندم بگونه بر پاشد
فرارش از دل و جوش از سر دل از شد
از آن سینه سیری چو به هر پاشد

شاه چون ریش بگویم و با زار
سینه دیدری جوهه سبکند بیان
هر چه به یار زنده بود عروس
صد کینه زلفان چشم ریش زار
دی که کوه نظر اهر کوفه بر ریش
چو کردیم طرب زاده زیلا بنا
نهشت تاب غم اهر بیت کدیت
نظر دکنند بیدار چون ریش

زودن رخ او هر زان زانی شد
فغان کشته که سروی بلند با شد
بگویم که سپهر ماسی شد
که ریش دیده او قطره دیا کشته
از آن زمان که بیکان در چشم پید
بد کندر بر ریش غمی ریش شد
سینه زان وطن رو بگو و حلا شد
بناله کفت که غم رسیده به ریش

ز نور قه ریش یمن نه جان سوز
که در نشین ریش او سفر آنگاه سوز

بشر کوکمر جهان سینه ریش
رضه میری حدیث بری ریش
برنم اهر صرم که چراغ ریش
رسیده کار بجای سینه کام روز

که بر تمام از تر آتش آسان سوز
که نام او بلب ارادکم زبان سوز
چو جمع ریش بر کشته در میان سوز
بابل او دل هم نمر و هم سنان سوز

ز برق ماله رنوب درین چمن برود
ز غنچه سب که هم کل هم ریش برود
بیان فایده آتش من ای شرد که
عروسی کردن آتش که جهان برود
سینه را زده آب شمر من تا که
زنوز ترش آن طفل تا توان برود

رنوب میان کوفه غریب در برود

هم از نظر فاده دوم دسیر بود

بنامه گفت به پیر که بچه باغ را زد
درین دیار برود کرد و درودی
زرقی که هنوز از غم نه نهاده
رخ یاز بیای تو باز پرودی
جواب که ای روشنی از تو بخواه
چشم روشن من بگو چه ادوی
در انتظار تویم امیدوار امروز
خوش آمد و عجب یاد پاک که دی
زنان و سهرال می سر بر من میگردند
نمانده است ز ابر جان که مردی
چه درد عدم سینه که بد شده
مگر تو هم ضایع ز فاده دل مردی
بر آن که بیخ زهر بزود بر نام
براه شام برود تو که در او کردی
ز اهر کوفه یک گفت یکست این پیر
سینه که کشته شمر و آب شمش
عروسی گفت که کشته جاز به دیار
هزار چ قیامت نهفته در شمش

بشر

بشر که سر اکبرم من بیان
بیان او که رقی نازک است نهانش
سینه فقه اکبر و کمر منی گوید
رنوب صحن شمر چن او که نهانش
درین وحیف که دانه را عروسی بود
نظر نکرد حضرت بر دی کلفا شمش

فک بگو که بر او نهفته رنوب

سینه بر درو را نماند چنود شد

چو با نهاد بجزای کوفه رنوب را زد
فک رکنه سهر کلام کرد و ناکش

پر سهر در سینه یک کای برود

از نظر کند یک حرمت بر کف

سر بریده آتش که در من برود
ز شوق سر و دشت ابرو جان برود
چو برک کل که بلا فغان شود سران
رنوب شمر دل رنوب از کفان برود
سهر شام که رنوب بگویند و حق
چو با نند بر نایب صفت آن برود
در آن چمن که دل رنوب از زبان
چو برک کل شمش از حضرت فغان برود
ز یاد مرغ دل سهر در دانه است
رنوب چ چو مرغ در شمش برود
ز یاد زین کف شوم سینه آب شمش
ای که از نتم شمر جسم جان برود

بود رخاں برین اهر بیت زن
رفاں الکر کمالی که درین ن کرد
دی که گفت زین بکوفه غفلان
بشر گفت و نظر برتره شیدان کرد
ایته دی یکتا زین نگاه کنه

دانه کرد عابد به باره کنه
اوه بکینه هر طرف آتش فشان
بکر میان آتش کین اهر بیت جو
از قید کوفه زینب خود را کناره کنه
فرسند کنه نشی بکار دل عروسی
از لطف بیک نظر بنیخ او صبار کنه
بر کشور سر که که بد
زینب بنم میرد ادره سواره کنه
اگر حد از غیب که ای خواهد رید
جا بگوید روز برود در آلاء کنه
در شمع چون بداند زنها نیرسد
از دست شمر برهنه جبر پاره کنه
زینب بکوفه گفت که غما خفای شمر

که بشود خاطر حرم طی خفای شمر

مباد شمر قد او ز پا در اندازد
که سرد قامت او بد بهر اندازد
گشت بل و بر زینب از بهر هم بد
در اعظم که روح انانی پرا اندازد

بسط اهر حرم در خواب کسره
درین ربط کف طبع دیگر اندازد
برهنه برشته و زینب کمرش چینی بند
برین هم برین از زینب اندازد
سکینه رخت خوش عطش خدارا کو
کسی که تشنه لبی لا بکوفه اندازد
که کفیه نه بکوی کنه و در آب اندازد
نه بکینه شک جفا نشی بهر اندازد
مکر عوی برآید که در عین خود را
از فقر خند بیای پیر اندازد
جدا کن زینب ازین درین سراد
که سایه بر سرم دین به پیر اندازد
نماز برود و دیار ز کار ای شمر
که شمع عابد و آتش خیر اندازد
گشت گشتی ال عبد الکر غم زینب
که ناهدای من از عورت لنگر اندازد
در آن خوابه ز غما بخور زینب عروسی
که آب افشانه خود مرگش عروسی
بنامه گفت که ای حشر راست پیمان بشی

روم شمع تو در کعبه بکینان باشی

چو شمع رخ ز غمت در خواب بکینم
عورت عیبر توای کل چو غنچه خندان باشی
نویس از غم من باش عمه ام دارم
اگر در از بکیم هزار چندان باشی
کجا کسی غم که صدیک تواند گفت
جنطق کو که چو مرغ هزار دستان باشی

سینه گفت که درم شده است زلف
 تو هم که چو زلف او در پیش باش
 بهین که با هم صبر میکنی چاک شده
 مرا به این دو هم دست در گریبان باش
 سینه گفت چو در خواب گوی و بیداری
 بگو بیا رخسار حال راز ما با باری

علی شد ببار اگر کس خندان چه مانده

فصل خزان رسید به لبان چه مانده

رنیت شام مرد در نیت به پیش
 ای یوسف عزیز کینان چه مانده
 بر خیز که چاره اینم دهند اگر
 لک شکت در صف میدان چه مانده
 زلف عروسی دیده حال سینه پی
 در بند آن زلف پریشان چه مانده
 آتش کلام بسبب اکرم بند
 لب تشنه پیش چشم حیوان چه مانده
 دارند انتظار تو در کوفه اهر مرغان
 در کعبه محبت ابران چه مانده
 یقین است بگو که عزیزت هر شد
 بر برینم بگو که نرندان چه مانده
 اند به پیش خاطر بپار کرد
 گفت که هر کس بقضا ای عروسی

شر که بوم دهد عرش رسد نشی

براه است بیفتد نقد جان

بید آر ز غاف که در اینجای سوز
 نهاد بر کف آن بوم عنایت
 زمین کرب بد طرفه نرندان است
 رهبر منزل مقصود کاروان است
 دمی بر تشنه اش تشنه گوی اگر
 که به که غمش اگر جفا نشی
 تشنه طفل در تشنه بوم حرمت
 چو خشک دید لب طفل پر بانش
 ر دست شمر رخ زخاں او ده است
 کل عروسی چو دیدی به بهی خزان
 حال بیدار که در کعبه جسد
 که برق آه آتش زو آتش کن
 در آن چمن که کفش سینه چاک میرید
 نظر بجای کل مانده باغبان
 سینه گفت کی اینی بباد مانده
 میدان کوفه کسی حال مانده برسد

برین چرا جز بد نمی آید

جز آتش که آتش نمی آید

درشت نام رنیت زبان کینه کلام
 زینخوا اکران نوا می آید
 ز در دعا به سپر نیست اگر غم
 طیب بر بپار ما می آید
 بگو چه شده اگر بید برون رنیت
 کی برون ز دیار و ن می آید
 سینه شاکت تا میتر که غم دل
 برون ز غمده آن ما می آید

عروسی خوار بجه در میان گفته گئی
 و پیش خانم کلکون به معنی آید
 و قوت اهر مردم در خوار به بر
 مرطیف گفته به بار الصفا معنی آید
 عروسی گفت بر نیت چه شد بدین
 بیایا رسیده ام از خانه سینه ها
 غم سینه زخده کرد بجز ما را
 در حیات جهان نیت در نظر

کمر شام بر او اینم و کلاه بر گفته
 ز خانه کرد بهر شد در بدو ما سو
 سینه گفت که گوید بهر پر کنان
 که کرد سکنه بیت اخوان پدر ما سو
 زین خنده بزارم سر بر راه و خا
 دمی بکار نیاید نه پانز ما سو
 ندی مستی مایل دیده و ایران کرد
 بخود خانه فرست اینم و چشم تر ما سو
 ز جهر شمر ندیم سکنه ز فضا
 خوش است حکم خداوند داد که ما سو
 نفیست مات زخان عطای حق گفت
 که نیت عجز به قسمت دگر ما سو
 نشان تیر بهد بیم ماله کرده نیک
 پیش نازک و بیلان کین بر ما سو
 یکله نیت ترش روز نیکای مرصوف
 که حق شد و بد لذت شد ما سو
 بهر یار بر نیت عمر بهتا بهو
 از آن عفو نیک روی در کفر ما سو

جز اینکه

جز اینکه سوخت ز نور عطش دل صفا
 نکرده بی این آقا به رثر ما سو
 سینه گفت که خدایا گفته ام ای مرغ
 میان گفته عجب خوار گفته ام ای مرغ
 خوشی از آنان که خوارید و خود با شتم
 دمی بگذرد و سیرت در عفو با شتم

شام مردم از آنکه به بعد حرت
 گذشت شمر که با اختیار عفو با شتم
 زانو یکدیگر چو در گفته از آنکه
 همیشه تا با به شرم عفو با شتم
 بقیده سینه گفتم خانه لان ندهد
 فلک می گذارد بکار خود با شتم
 چو غنچه خورشید از ترش لب آن طفل
 بکیرت ز زخده سکنه عفو با شتم
 بینه کرد مرا تیره روزگار ای شمر
 منم که غم زده روزگار عفو با شتم
 از شمر و خود افتاده ام گذرای صرخ
 کنار تا یکی به زنده عفو با شتم
 رفیق گفت درینم شمر این چه ایست
 که اهل از زن و مرد بهر یک است

بهر طرف گفتم جز سنان من بینم
 بغیر غم و تیر طایان من بینم
 بجان رسید عروس از غم بریند هنوز
 تر قهر بدل ایگان من بینم

روست شمر خلاص میگو که است
چرا که طالع رنیت در آن نمی بینم
برس کنون تو بفریاد رنیت
کنون که دادی در جان نمی بینم
سگت رویت بارز کن عزیزم
چند که یوسف این کاروان نمی بینم
چنان فراده شد از دست شمر گفتی
که شک دهری کل از غوان نمی بینم
چوبست عابد من شیخ ربیان عاشق
رفتم بر کسی که خوف در میان نمی بینم

که از مرگ عابد بیمار در بدر

فتی ناله بود بکمر برادر

نه آمدی که وی در دلدن بگویم
نه محرمی که نذر سوزی بر آنویم
بگو که چند کمر در بدر برای چرخ
که مدتی است ره گوه داشتی پیویم
ملکوتی که داد از زلف رنیت
که سرخ رو بود از شرم زردی پیویم
بشمر که کس بود بمن سر ابر
به پین علاج دل خسته از گریه پیویم
بان بنید که گوید که جذبه شوقش
کهفته دانه دل میکند بر سویم
منهمه سکن من شمر کنج ویرانه
منهم که از شرم چرخ میس و گویم
چو رفت کل ز منم بپوش از کجاست
عبث و سبیل از شرف من گویم

عروسی

عروسی گفت در شکر که گنم بشمر
بوی کل داد و عیبرین سویم
مرا بنده بفرات کن دگر ای شمر
که از دست بد چرخ داده انگویم
سکینه گفت زلفت عروس جوانم

که هیچ در دل از دست بر جانم

گفت منی دکنه مریدان هر که
نموده است چنین جور کسان هر که
جفا کند که بکج عمارت رنیت
نه غم نشد ز زنا نه دنان هر که
سکینه بنگال مهر مریدان نیست
نکست در دل آن طفل با زبان
عروسی بوز چو محروم ماند ز دانا
بکسی نمی ماند در سر سنان هر که
سکینه کام دانا در جهان نبرد
کدام بد کسی نرسیده است در جهان هر که
چو تلخ لب رنیت که خون شد از غم چرخ
که بیخ نذرده با عین هر که
چنان که رنیت فکشتن آنکه مظلوم
ز رنیت خون کسی شیخ زلفش هر که

عروسی گفت که ای شمر دل مران ز منم

سر بریده اگر مکنم زدن از منم

نظر من از رخ اگر نمیکشیم
ترک نگاه باز آید نمیکشیم

اگر اشاره کرد بمن در سرستان
 بفرمانه حضرت اصبغی ن بخت
 اندر چو بوی گل ابر سینه گفت
 دانسته شمر دلت را ز دنا ز ما
 آن خود را نزد سیلیم را خال که است
 ای شمر که بر پدر من دهر
 کرد دل طبع کند که شوم با تو بسبب
 ازدم که شمر گفت ترا شسته لب
 سینه چون رخ ابر به نیره دید چرخ
 بناد گفت که این است گفت این چرخ

آن شمع سو که در تن کاش نه رخشد
 که اندر بر سینه ریتا خرابه
 بود در تن کج نه خفته در دل
 آئینب بهوش آمده جای که عقل
 آنش مگو که گفت پر دانه رخشد
 روزی که در خور هم کی خانه رخشد
 آن طایفه که جای بود آن رخشد
 از شرح مامری تو دیوانه رخشد

بر تاب کشته لعل داماد در میان
 مرغ دل سینه از چرخوار شد
 بر طره عروس مکرش نه رخشد
 خال رخ عروس عجب دانه رخشد

این تخته کلام به بین ظلم کوفیان
 که خاک بر تن تو سپاه رخشد
 در دالکی بقیه زینب نداد کوفی
 جواب ابرش در میان که گل خوار شد
 ای من نه کوفه پر از نور زینب زار شد

اگر کسی بره که بعد بهوش آید
 حدیث کوفه به پایان نگیرد بوسن
 مگر هنوز ز شتاب خواهد اخضر من
 که میل دیده عجبی بر خورش آید
 چه جبهه است که داماد که بعد درود
 بر من سینه کوفه شط تخته لبان
 بر من سینه شتاب نه دلم بهشت
 که تخته کلام لعل از دست جبهه زوش آید
 چه حکمر است که از خاک کربلا ای چرخ
 هنوز خون نشد آن دین بجوش آید

بکنه گفت که هر حلقه بد ما

درین بینه اشکسته نافه ما

بجو آهسته رنج بر پای بقی	سخت خاطر ریش روز شش
بر یمن نتم بسته شتر ریش	به پهن قضای دل ما پهلوی
عروسی خواره شد از نوکی که بازه	ز ربلندی دانه دگشت بستی
هوای شام کمرور ای فلک ریش	به پهن که صیت درین در طوق
به تشنه کامی خود خورشیدم به پهن	بزم سنا کوثر زلف است
شام رفیق ما نیت دگر دارا	همین بود بجهان سر و حق پرتما
کونکه شتر بر بخت پستی عروسی	درست نیست دگر دره ترستی
سکینه گفت بد لذت دگر دارا	کسی نخواره ازین جام که طرد

بزم سنا کوثر کی که در دانت

خیال بزم اندیشه تبه دانت

کسی که خرباز بزم بد شراب گهور	مدر نکرد که نخ نشسته در دانت
ظهور که چو در از رنسان سوزی	چندان ظهور که خورشید دیدم دانت

عروسی

عروسی گفت چو ریش سیه پوزی

سکینه کوثرم اگر نه روز درشت ریش

عروسی بگریزی چو درشت اینم ریش

عروسی از رخ داماد رو مگرداند

ریش خاله گفت به پیرا مگرد

مزدل کی گرفت شیدان نینوا

کس که دره یخ سراغ مگرداند	هر از مرصه مجنون مشال مگرداند
بکوی دولت رسید به هر دو ان	جز نشد که طی انراه حرک مگرداند
به پهنوا نشیند ان نوا رازا	کس که گوش باور ز جنت مگرداند
شد به بجز از فیض شرب دبیلی	بها عزت که نمنا می ملک ری مگرداند
زین کشن دین به نصیب مگرداند	بغیره حق بهار روی دی مگرداند
خوش ببال شیدان که بلا که طوط	چو فرقه بنم بگرد سر جدی مگرداند
بزم سنا کوثر شراب خوراند	کس که در رمضان ترک مگرداند

ریش دیدی به پیرا دلیل
ضتی نهاد زین برش گفت علیل

انش بیدر عابد پیر منم
 بنکچه چاره کرد پرستار منم
 از ناله سیکند دلم خون جگر
 اندکها زینیل گلزار منم
 جس بد مزیده سوی شام میرم
 این ره نمود چشمدار منم
 زینب بشتر گفت مکن منم از افغان
 بگذرد از برای ضاکار منم
 اگر بمن نظر نکند در سر سنان
 بنکچه های یار دانا منم
 خوارم شدن بگویم دوازدهم
 این ره نمود یوسف بار منم
 نگذاشت شکر روی مرا بپند اکبرم
 هر دم ماند نشسته دیوار منم
 عطش ای سیکند زینب لب من
 در گوشه خرابه ای زینب من

هم درد با سیکند غم عالم است من
 غم زان سوزده تنه غم است من
 بوی من و حین برین دود
 این سوزده رسم انش عیبی است من
 در سجده انجم از غم زینب چو زلف
 این رسم آن چو طره غم است من
 جز غم ام در دزدانگاه نیست کسی
 زینب ای کج بد محرم است من
 در گوشه خرابه نه یار و نه مددی
 هم خوابه عروس ایمن ماتم است من

از کردش

از کردش شک بنوشت و گش
 راضی بدور من دل فرم است من
 پردن شدم زینت فراموش کرد
 این طرفه نیتی است که دارم
 چون شرمه منع کرد از افغان سیکند
 گفتا به منی بکنم دهر سیکند
 خوشی که ناله با اختیار سیکند
 بختی از زینب انش سیکند

کهی بگریه دکان ناله گاه باه
 علاج زینب با عیب سیکند
 چو غنچه لب اصغر سوزده میدم
 فغان دانه چو مرغ هرزه سیکند
 غم عروس مرا کرده در بدر درنه
 بکوه دشت و بیابان چو سیکند
 خوشی انزان که بگذرد که بعد بودم
 کز نظر بکل دگر بخار سیکند
 خوشی که در دلد خفته سیکند
 علاج درد و غم روزگار سیکند
 هر کجا که ناله خسته راز میدیدم
 خیال زینب با اعتبار سیکند
 کس به بگریان خویش می بردم
 کز نظر براه انظار سیکند
 زینب روی دانا دادی خبری
 عروس چو زینب شرم سیکند
 چو غنچه خون بگر قطره قطره برده
 روان زینب ناله انش سیکند

من سینه چو شمشادای سبزه
گل خوش بستم چون بفته سینه کرد
ای شمع از نور رونق بزم شکفت
بهلوی خاطر که مرتفع شکفت

اندم که شمع شمع جفاست میان
پیمان تازه بست که عهد وفا شکفت
هر پیرینه خاطر زینب فراب کرد
بیطاعت که دل داشت شکفت
از شکسته کینه ایته شکسته شد
ای شمع صفت که ایته حق شکفت
اروی نشان نماده بجز تحفه یاره
در ورطه که گشتی آل عباد شکفت
که چون نمرود رم بلب تشنه زد
جام سینه که لب شکفت
زینب کشته چون قدم رزینم کرد
کاش نه نشاء نه که لب شکفت

زینب در آن خوابه روزی مقام کرد

هر سطرینیه ابدا بستم کرد

رخت سبز چو زینب سبیل زینب لب
بر روی اهرشتم در صبح شام لب
اندم شکفت شمع دل که بر میان
خجسته بقیه قتل نه تنگام لب
شعر زبانه در روزه رعیش ابد شکفت
آن سکه لوح بیه که چه سودای خام لب

زینب

زینب فتاده است زبانی ننگ
بجو آن قیامت از ترکه راه قیامت
که در کچه کرد تا دل این زیاده کن
با خشنود غرت ضرائف نام لب
صد در کتود بر رخ اهر صدم زینب
زان عهد ما ببرد که اهرشتم لب
بکشد عقده دل زینب فتاده شد
آن عقده بیه کدام کشد کدام لب
این ماجرا که مرشده از جفا بیه
دیگر چه عقده بیه بر جفا بیه
که چون سیم زینب شکفت چون نشاء زد

این قدره را نام نام زبانه زد

مرغان باغ که بر شمع در شمع
عطش لا سینه ره آب دانه زد
اندم که لوح سینه آن طفل تنه لب
اکثر راه سینه زینب زبانه زد
حال عدوی گشت برین چه در غف
با صد زبان چو نه دم از این رخ لب
اندم که با نهاد ایران که بجا
بر کوفه چرخ چنگ و نشاء دانه زد
چون شمع بای اسیران سبزه
فریاد او افکند بر آن میان لب
بمیل شینه چون بچین ناله عری
آتش چو برین شمع بر شینه زد
طوفان است او چو روان شد کوف
بر سر دست رخ در آن پنهان زد

روز آینه از غم زینب چنانچه
اندم که شمر بر سر او نازبان رز

آه از وی که این نیلا از ده در

گفت این بر کین که افاده نظر

بسی ام که کز سر او معجزه دارند
آن خسته به بر من نشاء دارند

تا دایم از سینه زینب بدل کنند
از نینب نامهای دمام بر دارند

اندم رنانه گفت که ای کسان بیهی
بر فغنی که عزت سپرد دارند

ای که بر سر منکره ز شرم و جی شغف
نزدیک شد که روی می گز دارند

به سینه که بفرستم ام که
بر چاکران خویشی که آینه دارند

زینب بکین بگردن این بکین رنانه
بنای لبته روی بهر گوشه دارند

زینب بناله گفت که زینب این
از نظره سینه غم سرور دارند

ای دل به بهی که یک حلقه بست
تا آن گسسته جی زینبی دارند

زینب بکینه شد از زبانی مری
تا دست هم بگردن بیکه دارند

زینب بناله گفت که ای زاده نیلا

تا خوشی است گفت در آن

انان که جام بهرم به از زو کنند

حاجت بکریه نیت شد ان غنچه

را به به بهی خاز نشید ان کربلا

ای زاده زنیاد با هر صرم کن

ای که ربای اهر صرم جیده است

را به باب حوض کند غنچه در تن

دارد بدبخت نه ان طفل تشنه لب

ز آن شیعی بکده برین قطره قطره

کیا شنیده اند حدیث بر راه

زینب چو کمره بر سر آن شیعی نظر

ایم کینه و گفت بان طفل با

سر همین که بر شام رخاست ترا

برنج شام و غم کوفه و کن کن شمر

کنون که آدل جود و صفای نیت

لب نشسته ماند اصف زان باد کنند

ای که بی بی لب بخون شسته

با خون بکشد خویشی همه غنچه

هر جا روند با شمر شمر خ کنند

هر جا که هست همه بان سوی کنند

بر خون خویشی نشاء سرور کنند

صدره زناک تشنه لبان که سوز کنند

تا این شراب شوق کمره را بکشد کنند

طفقان شده از غم ان مای دجو کنند

بر سینه که با روضه عدالت ترا

رضاست زینب بیول اگر رضاست ترا

شاده ایم ز با تا بهر جاست ترا

گنوی که است بد در دست سر نشد
 این کی سلطنت ایش جای است ترا
 فغان زینب واکه سینه شور عرو
 بهر کی که روی بره اشد ترا
 ز قزیه شمر از چه نیستی اکاه
 غم هری زینب اگر حقیقت ترا
 گنشد نقد دل و جان می گوی
 نثار خاک درت این نه خون گوی
 تو غم محذ که بمن هر چه میرسد ترا
 که جان زینب با خندان قدرت ترا
 مکنده اتش عزت بی آن رخ عرا
 گنوی که نوزده سرا در جهان فدا ترا

اه انور که اینم زیاده بدین بخود

رو بر سینه گفت که انور که بود

سرش که بوار ز سران پیدا
 حال دوت چو حزن ز سران پیدا
 اشره کرد بایر و سینه برم نو
 بدست شمر چو شد تیغ خون گفت پیدا
 بناله گفت با نون که ایست
 چیدن فدای از قد کون پیدا
 بوز تیغ فتنه کند که است
 رسته ام از شعله نمان پیدا
 لکان که بر حصار امن نشاند
 مدام ماند از این دانه پیدا
 برکت و بوی جهان اینقدر ساز
 که رنگ ناله بوی موسم خزان پیدا

زنان که عقد تمام بر ورمی رفته اند
 عروس ناله گفت گشته از میان پیدا
 به این باده جهان سوز زینب بدید
 که است دود دل از کشتن پیدا
 اندم سینه گفت بیای نمان
 لای شاه سر بلند ز اینم پیدا

در آن خطه جوی خاک درت پیدا
 این افش از سحر زینب بر سران پیدا
 شمع غرا برست و با آن بنم میده
 که هر باغ کس از غدا در اسکان پیدا
 عیون به بنم فک سینه ادور
 در تمام شد که کوشه اسکان پیدا
 مسکنم حج بر در او چه نیست
 یارین غرا زنده برین فتنه اسکان پیدا
 از آن زنان که گشتی الی گشت
 در بحر که بید شده بکشد اسکان پیدا
 آن بر قنیت در فکاشن گشت
 اناه اهر بیت ستم هر در اسکان پیدا
 این با یک عهد نیست که فریاد میکند
 از ناله ای عزت بیغرا اسکان پیدا
 این قطره ای است که میرد زخم بر
 که بریدی زینب با مگر اسکان پیدا
 زان شب که با کوفت بر خور
 هر شب غم اخفت بید در بر اسکان پیدا
 واکه سینه کرد با اینم پیدا
 که فداه از زبان همه با اینم غنم پیدا

ای زاده زینار نشان از جفا تو
 این بنده است نوحه سرا در پای تو
 افر بکشد نه ز غمت طره عروس
 ای رویاه الگم از ندای تو
 جایی تو نیست گشت صفاست برای
 باید که دیگری بشیند بجای تو
 زینب اشاره کرد بآن طفل پادشاه
 دیگر لطافت مکن ای منم مدای تو
 چو نه سر به بند و از پافت ده
 ای زینب و تاج فرق شد چاکبای تو
 ترسم که بکشد دل تو زاده زینا
 اگر بر شمر شدم من برای تو
 که میدم رضا که تو یکدم شوی ملول
 در سطح از بر این زینب رضای تو
 هرگز مکن خیال که مارا چه میشود
 ایش سر بلند ابریت زینا شد
 افر به این بگو که چه شد خون بهائی
 بکشد گفت باش سر بلند بلند
 ای که گفت بر زینب زبان او برید
 زینب زینا خنده ایر حاز کو
 در کوفه شد ذلیل شد دینور کو
 انچه زینب هبت بر رخ عفت داشت
 در شش است شاه ملک حق با تو
 برق بد بخیزد جانها شتر میکند
 انچه خلق دل اهر نیاز کو

بیند عیش رشت بسیر رشت ما
 شد خاش زاندر دل جهان ره راز کو
 از تاج و تخت دم فزون ای زاده زینا
 محمود این جهان بجای رشت لایزال کو
 بکشد ز این بگو بخش از طره عروس
 گوته کفر اینست حدیث دراز کو
 بر رخ رشت کرد چه شد
 دانا و پروردی که میگردان باز کو
 سوزی بانه ناله یلغ نه رفته است
 البر که است انچه سوز و کوار کو
 از پاشده ایم براه و فافت
 ان نشد که در شست عکس زینا کو
 چون چشمتی زینان مرغ خاورش شد
 انچه رشت ره که کرای زانکه زینا
 انچه بر منته پای که بمان میرسد
 این راه که بکشد پیمان میرسد
 بر این نایز نوحه از کوفه این نوا
 فزایدش از فضا بکشد نغمه
 جز پری درین ادیت چاره
 دست سکینام چو بدامان نمرسد
 سچار که بد لغو مایه دوا
 ان در دهنده هیچ در مان میرسد
 سمل است رنج کوفه که این گشت دوا
 انکه بکشد گشت بران میرسد

رنیت بشکفت که از پاشا ده ام
 آنکه که سر برهنه بیازار کوفه است
 و آنکه که کشت صبر تا هر با خوش
 سینه بر آن بزم به جز سرفه
 جز در نه از آن که حوزی رنیت
 بر پیشی عارض و اما و صبر نهند
 اگر بوی نوزاد از او هر صرم
 چون که در بنج اگر نگاه داشتیم
 سینه کشت که از آن من غیر پس
 چو سه بلند سنان گفته زنده می
 بر است و امن از خون دل که بودیم
 و آنکه بشکفته سطر را ده رنیت
 پای سینه بسته رنیت ز ناله
 سینه بسته رنیت از این طعن نازنی باید
 همیشه در بدر این طعن نازنی باید

سینه

سینه تر نظار آن با کمر اندازد
 عروس بایس مری است هر کجا آید
 راه رنیت اگر بخت هر منم غیب
 کسی از بفرزات رات ماه نود و
 همیشه در نظارش نقش بیخ کیس و
 رعد بزم شدت کی که در دل
 کسی که تنگدل از زمر لسان باشد
 که هر که در پادشاه است در میکی باید
 در آن بد جان در استی باید
 کشت م سحره از آن که آتش باید
 رعد بزم شدت کی که در دل
 رعد بزم شدت کی که در دل

رنیت ز کوفه بار دیگر چون بر شد
 حوز و دلیل شد و دینک شد
 رنیت ز کوفه و خوشدل مرده
 و اما که از آن به پنهان سوچی و

رنیت ز کوفه و خوشدل مرده
 و اما که از آن به پنهان سوچی و
 رنیت ز کوفه و خوشدل مرده
 و اما که از آن به پنهان سوچی و
 رنیت ز کوفه و خوشدل مرده
 و اما که از آن به پنهان سوچی و
 رنیت ز کوفه و خوشدل مرده
 و اما که از آن به پنهان سوچی و

برق بد بخشیش آتش فکند بعد
ریشب شام ریشب حاصل نمی شود

ریشب چو دید آن اندر دستگیر

گفت از برای این شده ام بایک

با من همیشه آتش لبش می رسد
در نه مرا بگو و بیایان حلقه بر بعد

آتش به نظر کند ای خوش آن زمان
مرا به پیش آتش دینم اعتبار بعد

هرگز نمیکند رفت بزم نیلای
در دست ریشب تو که رخت بعد

در که بد که عدم داده عروس بعد
فرخنده سخن و عجب در که بعد

در که بد جاشم اندام از زبان
در آن چشم بناله رنر در از بعد

دل در بگو که نظر بر عروس کن
اگر نه چشم او بره از نظر بعد

وی سر که آن گذشت سر البر از نظر
کیا سینه از رخ او بر بعد

یاد آن زمان که بعد نظر بر کی ما
در کشتی برین که نفس ببار بعد

در کوفه هر یک گفت ریشب شام
در کوفه لب رخت لغز رو شام

رغیب بناله گفت که درم هر که شام
خواهد شام بر درم شام و ای شام

در پنج متب زلف سپاه عروس زار
دستم چو نه سر گذرد عروس شام

هر جا بید بزم برینم پیروز
مگر عینود رنر ما عروس شام

هر یک شام بیت المطره عروس
آن تره گفت از چه شود شام شام

بخت عودی تره تر از شام می کند
بخت که برودش دهد ریشب هر شام

ایده هدای ناله ریشب بگوئی
هر که که بگوئی رنر کوچه ای شام

ریشب بهتر گفت که بگویم شام
در انداخته سی اسرافعی شام

چون بعد در زبان سر سلطان کند

چون بعد سر بلند بران کند

سینه که نه هوای مدینه در دست
بر محض این نیلای معبود شام

هر قدم زیم روی بر قفا کند
سینه هم دل حفر ز کف کبر شام

ملوک که مرغ دلم از چه در عشق مانده
ز کج سینه شام می پدید آید شام

بر چند سر شده چون مهر از زبان
خوش که هر دمنه نیز در شام شام

کی که غیت زار بدو می آید
که غیت زارم اگر چه شور در شام

چنان که گفته دلوز که در ریشب
جز زبون و کوزه زبان اسرافعی شام

لیکنه از غم حریت زبا خودی میگردد
 نظره بشهر و همیشه نظر با کبر داشت
 غمنا نهاد چون سرانش در تنور
 شد نور از تنور بدون چون غم

چون از تنور نور رخ او ظهور کرد
 طوفان نوح باز ظهور از تنور کرد
 موس بر دیده است اگر چه بطور غش
 آن نازک که دیده آن شاه نور کرد
 آن شب غمخ روی چو آن دارم
 آن خانه ز نور بجو طور کرد
 نور رخش چشم عدد تاری مخف
 آن قدر بین که دیده خفاش کرد کرد
 چون ماه بخت آن سر نور بچشم
 که درش بسی سپهر سبزی داشتور کرد
 آن کشت با ریارت آن شاه که بد
 رفتند از سبب از تریا سوی شری

شیخ و مریدی چون با هم آن برخواست
 نصرت انون که دستان فغان برخواست
 فضای قدس چو پرورد شد نور خشت
 برای کجده سکر این فساد و آن خشت
 چو اینجا همه در تنور صفه نهند
 فغان و غلغله آنکه زمان میان برخواست
 پی انهم در پرتو علم است و کرام
 رفای خوشین آنکه درین برخواست

رزم بلندی اشته نادهد جزئی
 ز شرم شمر سرافکنده شد من برخواست
 نهاد روی خجسته اینها گفته
 که بلیغ رقص تا باشد آن برخواست
 بخون خیزن زن دست با خوش لاله
 بخون خیزن نشست از کون آن برخواست
 رویدن سرانکه زبا فساد ادم
 نشست بر دکان برنگه حوال برخواست
 بهر کجا که روی شودش دگر بیست
 خوشی که از غوغای این جهان برخواست

روانها نهاد چون سرانکه بسینه
 گفت که شمر که چشمت ز کینه

ایش زهر شمر به پی اکبر است چه شد
 اگر بگو بر بنب من معجز چه شد
 چون در سر برهنه چرا جوده میکنی
 ایش سر بلند منان حضرت چه شد
 بر خاست که ایش نهاد نگاه
 عباس که کلمات عم لکرت چه شد
 زهر اسر بریده اگر چه دید گفت
 ایش بر اینم سر نشسته سپهر است چه شد
 ایش کوکبه در اسس حال تو
 ای غنچه لب فاطمه مال و پرست چه شد
 پاهال شمر گفت مگر جسم نازکست
 ای در من است برت بیکت چه شد
 از کج جان پاک نشین جز نشد
 بی گفت بریریند که بیم در زت چه شد

سوی بگفت گرفت سرانجام دین
گفت ایستاده بر سر پد بهضای من

چون رخ روی خط این تشنه کام روئی کرد
برای خانه نداشت دشت یمن کوه
بر رخ نفس من در خور پناه کوه
بجی کز حقایق فلک که بزم کرد
منو خانه نزدیک اینک روئی کرد
گویی که مدد جنت سر بر زرق کرد
بر است دانش از خون دل فلک
سینه چید کل کز بد بر افش کرد
عروس از غم روی که از کنش رفت
گذر رفتن از خون دیده کشتی کرد
چه شد که هر دم شورش دگر کرد
شینه ناله سینه بشون کرد
کوه که لبه انف عروسی رسته بود
که مرغ دل بغم زلف او نشین کرد
گرفت چون سرفرازند خود خلیل اله
گشاده رز دل کز جغای کرد

بر طرف بکران مانده است چشم بهت
درین میان ندانم سویی گیت

اگر چه دکن عجز و سر دشت بر دل من
زنو در آتش افکنده است شعله همت
مرا که نشسته بود گشت شمر شکر دل
بیز مرد گشت چه بود جرم گناهت

خانی

چنین کسی بگری سویی من بستم جگر
ز خویش بجزم ای فدای طرز نجات
مرا که چنین شده خور و پیک از تنم
بسی شایسته ایست چه شد که گشت

چون نوح دید گشت ارش فخر از نور
گفت مرا زنده شده طوفان نو طوفان

ایستاد از افق تو بر جان رسیده ام
از جان گذشته ام که بجایان رسیده ام
لب لبه جو فقه چرا کوزبان تو
ای مرغ سوزا کجاست رسیده ام
بامنه بخنجه بگو می ایستد که بدست
از راه حور داله حیران رسیده ام
هر سو بسی چه بود که گشته ام
دردت معرفت که بکنان رسیده ام
طوفان رسته دیده نه که دیده ام
امروز به حقیقت طوفان رسیده ام
چو بپیم که آمده ام بر سر فکل
با طوفان که بر سر نشان رسیده ام
بر جاست به من ایستد که گشته ام
کجاست به بارگاه سیمین رسیده ام
ریختن به جو لعل بخت است
دهده لعل بر خشت رسیده ام
هر یک ز دست چو بان نه سلام کرد
آتش که دلخیز احوال شدم کرد
گفت ای فلک زلفا کلمه بر سر
آتش زپیم شام شرع سکندر

بنی نمود مشرب بسی رخ عروسی
از دیکه پنی که زانم جز ننگرد
دی دیرتر تشنه او دیر ازینم
اکنندون رخا من ادا جز ننگرد
با اینکه دید حیرت ادا از عروق من
رهی یال ریش خونی جگر ننگرد
با من سیکه که درین راه یار بود
جز ناله آن ستم زده کار دگر ننگرد
ای تنگ ای فک دل بهار دگر ننگرد
برق بد زهر طرف انش فک ننگرد
برم سیکه گفت که این بهام دل
کرم که شکوه ز تو بداد که ننگرد
ش ماه بود ناله من از خفای شمر
خوش وقت غنچه که ننگرد
ازین بگریه ی تو خاک بر ننگرد
هر که فغان من بدل ادا ننگرد

که از او هر که منزل آن چو سبزا

شد ویر را بر که بند عاض از خدا

سینه گفت که کام رخا سیکه
ملکه بر سرم آن شهور مر ننگرد
شد و فاکمند عمر من محبت شام
اکثر از تو چنین روزگار سیکه
بر من ساقه کوثر خاندن این
که عمر ریش من در غار سیکه زد
بینه می طبع این مرغ دل زرق مگر
که از خیال من آن جان شکار مر ننگرد

شکفته

شکفته لاله صفت در میان بر دما
بی عروس که فضل بهار مر ننگرد
غنیمت است غاشی سر دستان
به پنی چو بمن بقر ننگرد
نظر نمیکند اگر ببال من افوس
که عمر من به اشتغال می ننگرد
چه واقع است نوانم میان ما اندر
که سر کران ز من انش بهار سیکه زد
مرا به پند و درد بر وفا کند ریش
بعثه از من به اعتبار سیکه زد
سرمای گفتن چو بر آهلب سیده
همی شکفته رو شد و جی ننگرد

دهنده که به منت بر ننگرد
به بخت ریش بهاره به ننگرد
کی که چهره ادا سرخ که دگون
بتار زلف عروس می ننگرد
متاع صبر و شکیب آنچه درشت
فک بندت آن خسرو به ننگرد
دی که ناف محبت زدم ننگرد
سنان و خمر شمع و ننگرد
اش به که در پیش در من به ننگرد
میان آنکه رخصت بداد خور ننگرد
شیم داد فلک عزت شانه ننگرد
به بهر بیت بنه صبحی ننگرد
فلک چو محل غم کدو انش ننگرد
صدای عام هم از ناله ننگرد

ننگ چو شوه جود جفا بشمار است
بسط خاتم دستر بکنار داد

راهب جویند دیر از آن ماه روشن است

گفتا مگر که حکیم من درشت ایم است

کدام مرغ درین شاخ آشیان دارد
چه حالتی است که او در سر سنان دارد

مگر کبر تو ماه اذنه ده بدیرم
چنین حال کی ماه آسمان دارد

سنگش است ز نخل سنان کلاه
خوش از نخل این چنین که کبکبای نهفتان دارد

ز لب حیات دهر چون برده ای پاک
بجز تم زنه خف جسم تا توان دارد

سینه گفت چو پند عروسی این
بر پریش آید و بیدارد از زبان دارد

بود چو چهره داماد از بون کلکون
مگر عروسی چرا چشم صحرای خفتان دارد

شمع هفت سپهر اندک چشم منور
مگر به وصل دی آن سپهر کی دارد

گشاده سر بکر بیان بجزوی ریش
درین میان مگر با سر کمران دارد

کسی که تشنه تشنه شدادت است
خدای یار کند گواهی از آن دارد

راهب پس از زیارت انده تنگم
ایک به پیش عزت آن سرور نام

سینه

سینه گفت چو ماچ کس فکار میابد
ذلیل در بدو به پناه خوار میابد

بپرس حال من زار و پنهان آشیخ
کسی که از زندان دارا افتاد میابد

خوش گفت دور و دلبازی درشت بزم
مرا بجز غم دل در زمانه کار میابد

عروسی از غم داماد تیره بخت شده
کسی بدو چندی تیره در کار میابد

مرا ای است تماشای عیاض ابر
بجای غم جان کوکل و بیدار میابد

نظر میکند اصف بن چه در برابر
بر بزم سقا کوثر کی حاضر میابد

تشریف است در اندیشه ارسوی ما
غش زنا که گفتیم بفرار میابد

سینه گفت بر ارباب که ریشخند
شده است تشنه و بیدار آتش سپهر

یارب مرا بجزرت سلطان که می برد
جان بر لب است مرده بجان که می برد

درهم دوا میسر کل روی اکبرم
این مرغ خفته با بختان که می برد

تشریف می نمیشود از آن عروسی
این شرح که بدست بیایان که می برد

کسی نیست گوید اندک احوال من
اگر ز دست شتر نشا جان که می برد

ریشخند بدو عابد مایه سر جزا
بر خفته تشنه است در جان که می برد

کوق صدی که نامه مایه دلی بود
 پیران زلف کفایت می بود
 مادر بدستیم بهر خنده و درد بار
 میخام مایه ک ششیدان کفی را
 (که آردم که نیم شب آن موی ماه باران
 گوند رو بمنزل سرمای سردان
 مگو که تاب بهر آن مایه می باید
 بدل قرار و بکف اختیار می باید
 مگو عروسی چرا روی خفته می باشد
 که راز از لب انقدر می باید
 نیکه گفت با صفت که ای کل چشم
 بمن رخ تو به بیل بهاری باید
 و ان تراب بد نشاد که دارد
 بزم سینه کوثر خاری باید
 بعد لب نهانی کل معری بود
 سینه رخ آن مگو ز می باید
 نغمه غمت این رخ روزی زین
 و اما اگر بهر دور کاری باید
 کی که طره داماد بپنداد داند
 عروسی بدل از تو سپهر می باید
 اینجاست چه دیدم خوش گفته بدو که
 گفت این از تو گفته است چه کرد
 خوش لکه میزد روی تو در نظر بنف
 که به رخ تو بشم و شما سحر بنف

چرا زلف بران جز می یگردد
 سینه مگر از خوشن خرم بنف
 عروسی گفت با باد کین چه بار بار
 که در دل تو فغان مرا اثر بنف
 مدیست عشق بر بیان که رسد بهشت
 که شرح این غم و اندوه گفت بنف
 بریز بدل من هر جا که تواند
 که جز سینه به تیر به پیر بنف
 بر هوای تو دارم چن زلف کنم
 براه دوست شاد ترک سر اثر بنف
 مرا چگونه چه تواند زبا در اندازد
 بریند شور گشت که هر بنف
 اگر بای تو بار و کد نیم سر حرف
 جز این بی طره حرمت و کد بنف
 سینه گفت شاد گفت با غمت
 به چشم خرم بنف اشکم نه چشم کنان
 سینه تو چنان هزار چند خواهد شد
 ذیل و در بدر و در منده خواهد شد
 زلف بپندی تو در بیند لاش ما
 فغان من ز دل اشک بپند خواهد شد
 دل عروسی که مایه مری داماد است
 بام طره پای بند خواهد شد
 ز چشم بد نرسد تا که نهد بر اگر
 سینه زلف دل چون بپند خواهد شد
 چنان که مری این دل از نظاره
 بر زین تو غمت دل بپند خواهد شد

کلام از دست کل غنای
 بیل انقدر کل غنای
 فغان از خوشن خرم بنف
 که به کمال غنای

بجز گوهر سینه ام در شام
ببر کمر نقش کند خواهد شد
بب رید مرا جان شما مندا
حفاظی شمر و صنان تا چینه خواهد شد

چون روز مهر گشته است دراز بود

در یک بهار خویش بر روز و نواز بود

عروسی گفت که هم شده است
ملکه دیده بخت بود بکوب است

عروسی زلف بر شیشه خویش دلا بود
که زینت بر دلم امده چو تاب است

بر بنم سینه کمر که در زلفش
لباس کند و درونش شرب است

فغان ز زینب به فغان که خواهد شد
زینل دیده من فغان غراب است

خوایا لباصبر من زلف که ده
که میکند من بپوشا تو لب است

چون روز نشسته اصغرم بید آید
شود راتنی عزت دلم که لب است

زیکه زلفش فشان است دیده زینب
شده است منزل من خانه جفا است

بجز سینه دل برم خواهد زلف دل
که نیست شمر و صنان بر عتاب است

عروسی گفت به سواد است می بینم
چنان اندر دلا دایه کوب است

اگر نیاشد به زلف ادمم سپرد
ز صیت بر دلم امده حفظ است

کدورت

نگه داشت شمر بر رخ اگر نظر کند
با هم دل سینه شمی و سحر کند

باید بهر و بپوشد سر کردین

بر حال ابر است بر کردین

اگر چو نشسته لب غنچه دلا جان بود
با پیشم سینه کمر کردین

زینب سینه گفت شد تا بجا بود
کار داشت شمر سحر کردین

بیش ز شمر اندر لب نشسته ای لب
بموجب نازک فخر کردین

باید که سینه نام شمر چو من کرد
شکل سینه ز غم اگر کردین

با اینکه غنچه لب ادم شخم مرغ
بخنجه خنجه داد با صند کردین

ای نوم خزان منال زلفت جفا گشت
باید بهر صند من کردین

شده است صبح جوده که از شمع کند کام

نقد باز اهر صرم بر خیال شام

شما زهر تو مردم لب غنچه بکش
من لب ز شمع بزمای من بکش

چو غنچه کشتم از سیر گل و شمشک
با بلبوه دل مرغ این چمن بکش

فغانی سینه من به مرغ و تاز است
شما بیا در این تیره انجمن بکش

بر پای که سیلیم ازین شکر صد جاگ است
دی بجام دلم چاک پرهن بکشت
غم عروسی چو زهره ای دریدنیست
زبان بر پرش دانا دبا کفن بکشت

اگر از مر که بادل و جان دره کف

اند بباری برای نثر کف

سکینه گفت فغان از فغان و زاری دل
قرار از دل برد پیواری دل

دلم بجام دانا و من و این عروسی
بیا بخت من بکند و بکوی دل

رخ بینا ز بکودنم از تو تاش ما
خونک فغان تو آید بغم کوی دل

چو هر جوده کند در زمان رخ آید
به پهن بویه دل نخل امید و دل

به تباری مالکی نمی کند در شام
بخت شمر ایست شمر باری دل

انزلی بی زبان بر فونج جگر

پروانه پای موحشه محمد شمع کرد

بناله گفت که ای بخت
خدا را غنی هم بقدر کارم باشی

روم که باری زینب کنم شمر می
برای ماری آن دل شکسته بزم باشی

بخت از من ای دیده شک با چه
دل بناله تو هم بیل بادم باشی

در آن میانه صدای شبنم لای غافل
بهوش از اثر ناله ای زارم باشی

بناله گفت که ای من فدای زینب تو
تو دوست باشی بمن که عدد و هزارم باشی

بناله گفت یک دود ازین بد بیا
منه ای ای تو بر شک روزگارم باشی

فغان کینه ز دل گفت غم محمد در شام
که من کینه تو کردم تو شمر ماری باشی

بکویه گفت بهر کی که فغان درو
بگو که باغ از چشم اشکبارم باشی

آن شیه زن چو شیر با نفهم مد کف

شد در فراغ آب کف خضر ره نورد

چو مهر زان افش کیده در بیدار شد
بچشم دو سر آن شمر بیا شد

به طرف نظری می بخور تا که دید
که سرفا من در زهر کنار پیدا شد

نظر ببارض کنار نوعی محف
چو دید کاف صدف و زلف پیدا شد

چو او فند بمرای سر دلان حشیش
صفای سرد آن بهار پیدا شد

عبار غصه ز دلنا در فقه چون از رخ
عبار سوکب آن شمر بیا پیدا شد

نظر بجایب کدهای که بدو میکرد
بچشمی آن نره و خنجر پیدا شد

به طرف فراغ کا نظر میکرد
رخ سکینه کلکون غفر پیدا شد

از دست شمع چون سرازید و بگریخت
ریش بریش دیده ریشم کتک کشید

بناله گفت که اگر بقرار مرا
بشمر پی که از او کرد شرم مرا
چگونه ریشم از آن لاله رو نظری
اگر بخت شد بعد اختیار مرا
ریشم آن کمر اندر که از نشان بیدار
کنده ای محبت بدیدار مرا
چگونه بخت ریشم می بودم
بر پیش آنکه اگر بعد اعتبار مرا
پرسی حال عروس بیا به محبت زلفم
که کرده طره او تیره دور مرا
بیغ صدم چه حاجت که بار رخ آنکه
داد دل سرمد باغ و بهار مرا
اگر نه بدید توئی ز می کشد دل زخم
بکوه دشت بیابان شد چار مرا

ریشم بناله گفت منم خواجه

به خوابده بمن ای زن سرحدین

کامی کشتم بزم غم ماه سر او
گر قسمتم تو شب قدر وصال او
از سر بیدار چه داند که از غمی
ریشم بدیدار و لب و پالم او
از دست شمع ناله افغان چه فایده
برخ دل کشتم که بشمارت بال او

از دست

آنکه که بخت فارغ از ایندیش بد
که میشود بیری بخت محال او
خوشی دل بزم ساق کونتر نشسته
که گفت بکنه فتنه بر خیال او
بکدم دل عروسی بدست آورد از وفا
که بکنی بکنه فتنه نمی بکند از خیال او
بنا کنون باورغ و امان داد دلش
روشن شود ز پرده مهر محال او
هم روز منم ز مهر رخ او بچشم
هم بخت من بید بجز خط و خال او

انهم بکنه گفت سرا بکرم

بر منم بده زور و را کنم سرا

بنا از آن شد و منم عصر تنگ خوار شد
میدان ریشم و کفتم جنب خوار شد
بی چه با لب نام و خوش خواهد بود
رخ عروس عجب لاله رنگ خواهد بود
بکنه چون که بگری بکنه بکنه
بکنه هر که او خدایت خواهد بود
از این خشم که شب روز منم خواهد بود
بشم حرفک را در شک خواهد بود
عروسی گفت که دل از بد را خواهد بود
همین وقت این بخت را خواهد بود
منم که و تو با ز شام خواهد بود
زبان من بجهان نام و شک خواهد بود
در خیال تو خواهد بود بر رخ دل
دل بکنه اینی فتنه شک خواهد بود

آیند بناله گفت که ای عزیز
مرده است که کز بوی سیاه

طی شد بهار ای گل یمن نیامدی

بگذرم بهار بعل شیدا نیامدی

من شمع در دل گفتم این چه تیر
بر پریش دلم تو که تنها نیامدی

اداره لب از غم اگر بهوید
مخون عجب بدانه مرا نیامدی

میوه شادی بکنه غم غمش مرا
ای سوزنا برای تماشا نیامدی

دی خون دل ز دیده تو در شستم
این عجب متاع بود ایام نیامدی

آیند چو پیش خالیم اندک بگذشت
بگذرم که بر غوغا نیامدی

اصغر جنو که در کس کاروان خشم
همراه ما شدم ز بطی نیامدی

آیند بهر دیار کجی در بدر شدی
که بر فراز آن قد بالا نیامدی

بیه بناله گفت کجی ماند اکبرم

کاشانه شود از رخ گلزار برسم

منم که در رخ اگر ندیده ام گامی
به بهر منش کوشه بخورده ام جامی

منم که از غم غوغای شام تا سحر
بیدار وصالش غمش ام شام

خیرتم

خیرتم که چرا روی او نمی بینم
مگر که نیست غوغای من بجز نامی

رسیده عمر بیایان بهر دو غم یارب
بکار هر صدم حق و بهر سربانی می

بشتم تا رسم از پادشاه خورشید شد
که کس ندیده بهر کلام من فک دانی

عروس راز چو بیل چرا کند فریاد
مگر جا شده آن بدول از کله دانی

چگونه من ز غم او بهر بیم عمری
که عدم من بدول نشئت ایامی

عروسی دانه از آن گرفت گفت
رضم خواجه صفت دانه و بهر گلگون

خوش آن زمان که ز وصل تو کلام برگیرم

بگذرد عمرم بشم برگیرم

رسیده جان بسبب زهر که شود بایه
که کلام از لب آن نشسته کلام برگیرم

چو بهم شود وصال درم این از تو چه
میان اینچه میخانه کلام برگیرم

کنون که پیش تو ای شده اعتبار نیست
روم بکوشه حرمت مقام برگیرم

نداد زلفت ز طارقه جان کل رو
خوش آن زمان که ز شمع افتخارم برگیرم

بجز دانه زینب که قسم ام بشد روز
بمعج که دم از کف بشم برگیرم

سوی سکنه بر دل سوی عروس فکر
میان این همه دل از کلام برگیرم

پیکه کلام من از شرمینو دهال
رخ سپین و ازین کلام بر گیرم

لب و دس غنچه گوید و من از غنچه
نشد ز طوطی نشین کلام بر گیرم

اگر از غنچه که باز شد آن در بر کار گفت

دری که کرد شرمین در گفت صدف

نشد که پرتو رویش بیام ما شد
سکینه که نری بر مقام ما شد

زدیدن سرش از پا شد سکینه
بیای سرد قد خوشترام ما شد

چرا برینم بد افق ده شرمین
اگر نه عکس رخ او بکام ما شد

عرق ز بزرگ کشت قطره قطره
نشد که قطره آب بکام ما شد

دستی نمی شود از غم خلاص اهرم
همیشه قمر غمت بیام ما شد

تمام چشمم باشد که قمر ایم
درین میان نظرش بر کدام ما شد

بر پهنی بد و غم اهر بیت شگفت
که گشت منزل رنیت کنار شد

از غم میرید با منزل دگر
هر دم براه شدم فتنه تر شد

انتهی رو که سر بساز داده هر شبی
روشن شوقم بر تو او فلفل دگر

منگل که کج این غم داده در دگر
این منگل دگر که ندانم دل دگر

ان خنچه لب که دلم خون از غنچه
نخن بد و این نه بد حاصل دگر

از که سبک طینت رنیت که غم فرست
مردم برشته اند ز آب دکل دگر

کدر از که سبک که اینی یای کل
هر دم بخون خویش طبع پس دگر

رنیت نهاله گفت که دیدم کوشش
هر دم خفا فاطمه از محل دگر

دشت صلب که بوجو گلش خراج
منزل شد از قضا بهر این که بید

چو شرمین پای دارد که ز کلاب گنج

ناله فاطمه رنیت با صفا گنج

عروس کرد چو از دیده جوی خون جاری
سکینه گفت بان خفا خراب گنج

اگر نه عاید صفا بود گل چمنش
پس از چه دیده ز کس بود بکوب گنج

دستی که کرد بایک روان سکینه نظر
چه خاکها بد رفت نه به تراب گنج

رخ عروس چو گلگون بخون داده است
ز شرم عارض او گل شود طرب گنج

اگر بید در زلف عفو درین گلش
فتنه چو زلف تو بسن بر بچ و تاب گنج

هر چه که کند ناله رنیت بد دل
ز نور اودل بیمل شود بکتاب گنج

سکینه گفت به خلعتش مردانه دیدم
عروس گفت بیا با خفا و ناله

سینه گفت که اینک نظار را چکنم

در اینج چه جفت بهار را چکنم

که فتم سینه بپر چکنم رستم
علاج درد دل بقرار را چکنم

که فتم سینه که فتم بجان جفا
حفا می من و غم روزگار را چکنم

دلم ز حرمت کدور که بند باریب
چون غم زار بود مرغزار را چکنم

بر چه کار بیش جهان بی از ابر
چو رفت عرو من اختیار را چکنم

چو من آیدم کنج حرم خوش
ز بس چکنم ملک را چکنم

بیر لاله و گل مردم کنون
تو خود کج کول و اغدار را چکنم

سینه بر جف جع که در اطفال
ز غم کدو زرق می پر دانه

گفت چو عند لب سوی گفتن توتم

از بر سر دل نفسی شادمان توتم

از پرده غنچه سبزه در بزم چون عود
سیکام اگر زبیده که درون لعلان توتم

ماهم حدیث غنچه لب خفیه کیم
ای به بیدار نفسی مرغان توتم

کلکون کنون دل شده روی عروسی
منوع عجب که است کل ارغوان توتم

رینیب

رینیب بناله گفت کل بوغی کتم

کیرم اگر باغ رسم باغبان توتم

از بر سر دل چه کنی باین حوتم

خانج دی زلفت شردن توتم

ان سر در بلند چو از دست سر کمان

ماهم روان ببار سر دروان توتم

در بای کل نشتم و فزایدی کتم

چون رینیب و سینه هم عهد توتم

کیرم در آن غم که بعد دی

نخست بعد از این بجان درشت توتم

ان جع چون بناله سوی گلشن اندک

مرغان به میوزر بعد شون اندک

سینه گفت اگر سر خوشی جوی

بیادی بشنم بر لب جوی سی

عروسی گفت که بعد از من جو جوی

که سر کینه زلف نیز سر دلبوی

حباب کل مژم بر سر لاله کتم

که مانده دود من حرمت کل روی

عقاب کدو حبابه بی سینه کای جوی

بیان بناله من کوش کتم چه میگوی

جواب کدی چو از خوش اندک

چرا بر نیای کج نمی جوی

جوی سبیل و نیزین چه حاجت است

که هست در نظرم زلف عجز توتم

سینه گفت بمن مردم و جیب است

که نیست چون من اداه میکی توتم

عروس گفت بیک گوشه از غم لایم بریز سینه سرور و آن کوه آرام
بدر گفت چرا پیش من نمی آیی
ز پا فکنده مرا نیز برو بالای

رفیقه لب از خون بکوی که نیت بغیر دیدن او دردم تنهای
ناله گفت که ناله ام شد عروسی گل نگر دور چمن که بد تا شای
بکلام دل مکر افغان کنم کنون که دی زیم شمر فراق نهیده ام جای
سکینه فاخته نامت روز و شب تفکرات نشان جوت نشان رست بر دهنای
نظر بگل بکنم با گل رخ از کبر حیا بگل بکنم پر رخ دل رازی
رخ عروس چو گل ناله میکند بیل عجب کا و عجب عند لب شای
سکینه خجیده که زانوی بگفت که فشر لایغ
زبان گوید که لب تشنه مانده ام در باغ

چه میشود که بریزی بر دوشم ایام مگر که درد دل تشنه ام نمی یابم
چو دیده حسرت دیدم را کبرم در راه کمال من بنده تا بکشد در خواب
به برهم ساقه کوثر منم خار ترا پیاله در کف در دست با کمال

کنون بیکم بهم مانده پس منتها خوش کلمه خرد ما داشت قوت را می
عروس از غم دامادی چه باید کرد نه در اول از آن هزاری نه در شتاب
گفت که دلان صدم بر سینه آه

بدا صدم سپنج اگر بگل نگاه با دامن سپنج اگر بگل نگاه
از برق کینه رخت گفت که بگل بر باد داد مهر و گل کستان ما
بریز عروسی بر رخ زرد رشت اخوان لیجا شده رست جمع بهار و خزان ما
ترسم که آتش کینه بیل چو خرمنم سوز و زرق شعله آه نشان ما
مرغان باغ خالده در دام شتر را ناله شست بیل و پر نازان ما
سر نیز پر کشیده و دهنش کشیده مرغان باغ از غم آه و فغان ما
کوچم حدیث تنی از صحرای دور بلی شده زبان کشته از زبان ما
بودای او بر دوی ما بزار شوم دروا که نیت در غم سود و زیان ما

سکینه گفت طغیان که ای تم ز دلان سکینه گفت طغیان که ای تم ز دلان
عند لب بگوید که کند افغان عند لب بگوید که کند افغان
چون بوی گل سکینه ز باغ جانشین با بطلان باغ چه گفت و چه جانشین

اند باده غنچه لب خفچه چو در چمن
 از غنچه حکایت آن سپهر نشین
 مری باده گفت که بیل کند فغان
 زاندم که ناله های شکر بده نشین
 اندم عروس مدام بیل شد از فغان
 ارگی زانسان سخن آتش نشین
 یا باده گفت پرهن چاک کرد
 چون لعل حدیث اگر کلکون قبا نشین
 بیل چو دید ای وفا ایتر از عروسی
 شد پرش ز شوق چو حرف وفا نشین
 زین حدیث غنچه لب خفچه لبی گفت
 در جرم که مرغ چمن از گی نشین

ی باده گفت که آن کلکون زنگو

اگر کجاست روشی باغ و بهار کو

چو نه میستوی که نظر توانم که
 چو ز بهر و جرای بیرونم که
 یکی م دل توانم کشند مریای
 نه هم شمر نه خاک بیرونم که
 خلاف عهد بود در نه عالمی این
 باده که بزر در بر توانم که
 بر روی بهار که کنم چاره
 علاج زینب خوین جگر توانم که
 شام که بزد شمر زینم چمن ماسو
 که تا عیش ز خفچه بجز توانم که
 اندم جوی بر سینه باد رکتم

سکته

بکینه گفت که ای عمر فکرم مکن
 که از برای تو مری که توانم که
 مگر که سر و دلم نیست ترا کش
 ز لعل فتح این چشم تر توانم که
 علاج درد اری که ندانم بکینه
 زینم جان بکینه مری توانم که
 بکینه گفت زینم چمن بود مرا
 فکرم لعل چمن که به محف مرا

منم که شمر نه سخن کشد اینجا
 منم که جان غنچه لب بکینه اینجا
 زنده است زان مردم که بهار
 چو است بولف من بهار برید کا
 عروسی کام ز داماد که به عروسی
 ز غنچه خفچه نفسی خوشا بکینه اینجا
 چه دید ای کلکون که به از تو
 که عذیب تو از زینب برید کا
 میری حالت سلطان که بهار
 به شیخ شمر شد انت وین شید اینجا
 با شایه مرغ چمن شد آتش
 عروسی دی نزل اگر مگر کشد اینجا
 فارغ چو شید بکینه رکعت انجمن
 گفت که نامزد عباد اکی چو من

پیام من که سلطان که بید ببرد

زانش سخن پیش آتش ببرد

گل من است رخ ابرو رسیخ آید
طراوت ازین ارشد گل صفا بد
عروس سر و خف و بر خرام آید
سینه گفت کی مری خدا برد
کر خسته دانه دل کشته بدو سیم
بیم که چه خواهد زمین کی آورد
من از بطاع خف در کز این کیان بمانم
خوش که بر سر پاد کزید آورد
که از شک و بیه چار خف کفر بمانم
بر پیش خسته خف شربت و حایر آورد
مکه که مرغ چای برد شام مرا
که در ریش باغیان خدا برد

ترین اگر چه برداشته کنیز بود
لا دون گفت عزیز بود

عروس گفت بزمین که دل بیدار ببرد
جز رشود قد من بکران ببرد
بگشت از حیات سینه آب بیدار
بلکه آب رخ ابرو نو بیدار
ز پا فکند فلک سرو من بپرت بکشد
حدیث داغ دلم سوی لاله نار ببرد
گفت که از غم دل تو طاف ای ترین
برو حقایق اصف ببرد یار ببرد
سینه گفت بزمین که با رخاں ببرد
رسید بخت عیش تو رو به بی غم
خوش حال دل تو که عالمی داد
چون بخت بر دل ریشا که غمی داد

تو در خیال

تو در خیال عروسی و فکر دامادی
عروس چکس با پای که مانده دارد
خوش بکشت که یکس دین دیدیم
خوش بکالت ترین که مری دارد
دل تو خوش لبو اکنون وصل دلاش
خوش حال تو رخ تو مرهمی دارد
بخت شمر چه امانه پای در بخت
اگر سینه بچاره ادکی دارد
و کمر عروس زرد فکر ریشا است چار
چو حال درم من زلف درمی دارد
باین خوشم که کنم نقد جان نثار شوی
خوشی است که دینار در می دارد

ترین چو حلقه زد بدخان عزیز
گفت بیا چو کنج بویانه عزیز

بیا که خلوت دل جای امن خانه
نوی که طایر مدسی دل آینه است
بیا که با تو مرا هست نسبتی راز دل
که داغ سینه ام ای لاله زو است
تو مری دلم از جاده عیدانم
چه نسبتی است میان من و عیدان است
همیشه کام من از بیداری ترین
که روز و شب بلب مرغ دل بران است
شوق خال تو بقد زلفت افتدم
ایر دام تو مرغ دلم رو به است
من و ترا جز نیست زین نخه لا
بهر کی که درم شورش ف است

به آتش تو ندانم ای آتشی خضر که نوز سینه زینت هم از زینت است

نه که گفت که من بدکاری ام که ام

برای عاری بشک ری ام که ام

زینت زینل گفته بد کوزه ای عزیز که دیدم برهنه و بی مجرای عزیز

امروز وقت ماری ادلا معلوف است گفته بد عزت پسند ای عزیز

من در خیال اینم که دم بر براه است شور و کمر خنده نرنگی عزیز

اگر هم که داله پیاده مانده اند دارند چشم بر رخ یکدگر ای عزیز

من دیده ام بخون خفاخته کبریا اذول بمرغ غم اسرور ای عزیز

مارا بیتی و عشرت اهرام چو کار دارد رخ عروسی ز خون زردی ای عزیز

خونین بکر چو غنچه شود دل حیرت افند چو چشم من بر رخ امضای عزیز

گفت عروسی بنف زینت در بوی

برادر به دلته رخت مجری

دل از صفای گل و بر این چنین بیای خست عروسی تکلفن برادر

با سبک خفج حذر که شد یک مجری برای زینت با خانان می برادر

برای ریفت یعقوب که بعد لاهور عزیز معرجه است برای دوست

یا خداوت لایات عیسی با پی زمین معجزه اش هر روزی برادر

یک از لب سپار که جدا جان دل بر زمره اشخ در همی برادر

گرفته اهرم جا بمنزل نازیک چایانی رنجا این تیره اکنون برادر

چو آن کینه فنا بر عزیز نهشته

میان جبه عزیزان در سر درشته

سیکته گفت خوش آمد نگاه منانه علاج دودل بیقرار من ام

صفای کشتن من زنده بود آمد باز طراوت گل باغ و بهار من ام

بمن رساند فلک با زبان شیرین هزار سکه که رفتی بکار من ام

پرسی که چو بوسه کین فرستد که قدر و قیمت من اعتبار من ام

بیدی بود بفرست به طرفش دم که باز مانده من یاد کار من ام

سیکته گفت بزینت که ای بر تو من بیا که صید نه جان نثار من ام

دلچ چو فاخته کو که زند زنون ملک بکوه سرد لب جوی من ام

عروسی گفت چه سرشت باز در او سیکته گفت عزیزتی شد بر سر او

بطون گفت عجب شهواری اوردی
 به نظارتش جان شکار اوردی
 گفتت رخ زردم برین دروغ
 تو رفتی و اینده زان نظارتی اوردی
 نظارتی بندیز از زده که اوردی
 تحقق است که از بهر کاری اوردی
 ذلیل اگر شده بودی برین مالکون
 از زنگ بجود اعتباری اوردی
 بر چشم او چو روی خودش نظارت
 یزدان میگذاشت برین با اعتبار کرد
 شری چون دید برین بر دال که شد
 دیدی که کرد بخت بدم از غم عرو
 شد رخ روز غیبت و اگر چه
 افروزی خدمت من بودیم
 از خدمت میکند که غافل بفرام
 شادم از اینکه خوار غیری شوم غم
 گفت ای بیکه ای چو سنت عالمی غلام
 این بود مزد یاری شریف تو غلام

امروز

امروز مهر تری چو فایان با است
 منم که کز مکیان تر و تاهان با است
 اگر چه راز دلم که در است چشم فاش
 امروز در دلم آن شعله سنان با است
 منم که مجده کم فاک که بخت امروز
 نشان مجده در آن خاک نشان با است
 کسی که اگر از اخص من بود اند
 غیر دم زود است تا بحیثان با است
 منم عینه بدو میکند میگردم
 بر زمین تو ساهر مکان با است
 مرا مران زود است تا که بعد از این لوی
 بریده بیل این کشتی نشان با است
 بخریم که مران اندک هه با ان رفت
 امروز برینیت دل خسته را نشان با است
 برینیت شماره کرد به چار که بعد
 گفته عزیز مایه شریف بگو بیا
 بنا که گفت چه شد مایه شایر او
 عینت مات که برین شده دست بیک
 کجاست مایه عیش و طرب دل برین
 که جز بخت کسوم نیست و دل
 از غم بینه برین سپوزا بد است
 خانه جز کف خاکتری ز حال او
 بر بنم عیش عروسی چه صحبت است
 که بیک روی عروسی است شمع لعل او
 مکی تعالی ازین منی اینه اندر شرم
 که ترسم از انتر سوز آه غی علی او

دلش چگونہ بوجھ عزیز شاد شو
برشته است بجز سیکته چون لعل
بچار کربد و بترین نظاره کرد
بترین زلفی بر من بر پاره کرد

کیم سیکته صفت از من بدیده بود
اگر مرا نه بد کنیزی مریده بود
گفتم عزیز ای که بر در دل عروسی
از دهن گشت کاشی رنگم بریده بود
آمد در بر تو نمی آید این بد
در کربد اگر اهل من رسیده بود
بزم صفت سیکته که کاری نکرده ام
اگر بگویم چه بهمتا کشیده بود
امروز دل رصیده شد از من کز صفت
دورنی که با سیکته دلم از میده بود
با خود چگونہ دل نده بین سیکته
ای کاش مرغ روح من از تنم بریده بود
با هری سیکته عیش بود با چو من
کو حرف نغ از لب ترشیده شد بود
ازاد کرد چون نه دین ال کنیز را
که امر بر عروسی ترشید عزیز را

عروسی بر آن بزم غم صلائی نه

شینه بد بیمار دست و پای نه

عزیز گفت بر ترشیدت کمال توان
دم از غیبت چنانه رشتنی زد

بجز

بجزیم که چرا چرخ خفته گشت
بنام بجز من زرد سبزی زد
زبانم این که عزیز کی کی برین
به نقش بود خوش راه پاسبان
نته که خون نشو روزی سیکته روان
به کی که کی حرف کربدی زد

عروسی گفت برین که عیشی دامادی است

بیاد عهد بیار که دوست شادی است

خوش آقا طر عروسی محتسب است
عزا و عیش بیکجا است این چه آئین است
کی رخبردارد بر در این محفل
به که کی بگری در حایل خویش است
عروسی گفت مگر شرم دارد از رخ
که چشم صفت ترشید در این میان است
عزیز گفت بر ترشید عزیز حکیم
که عجب ام که درخت عترتم گفت است
سیکته با من بدل نغم می گوید
مرا از آن لب ترشید امید یک است
مرا بعیش عروسی چه حاجت است که
رخ عروسی مرا خوشتر از گل چمن است
چگونہ حرف توانم زد از غم ترشید
ز غنچه مهر فوشر مرا که در دهان است
سیکته گفت بر ترشید که بدل سبزی
دلک ترشید صفت دل مرا عجز است
بیا که سرمه کشم دیده سیاه ترا
بچشم ماه گشت چرخ دودا که ترا

یا که سرخ کلم عارضت بخانه کوی
 سردی فاطمه و بیم نمان نگاه ترا
 زنده و صامت اگر کوخانه شد چو عجب
 غلام طلقه بکوش است ماه ترا
 اخت یک چویم و دیگری چو هر بعد
 که نیت حاجت من طاهر و ماه ترا
 بخود شرط وفا کردیم و برین از من
 و پای چاه که بخشیده ام گفته ترا
 ترا که هر ماه از لبت که شک
 کنون بوازی دیگر بکنند راه ترا
 شام هر که ز تو چشم امید دارم
 که دیده ام اثر آن حلقه ترا
 در کمر بد عروسی و اما شده تمام
 کردند هم عروس دیگر براهم

حق است که بگوید که بی برکت برده
 بر آن که خوند شمشاد شکویده
 که عزت عروس و کم بزم ماتم است
 مردم نهاد عشق بنوعی شکرده
 که لذت نشاء و کمر حشمت عزت
 بر کام هر سوزده طعم دگرده
 مردم دهد بهر که دهد که نوزاده
 گیرد بدست زینت خویشی بگوید
 تحت بریند زینت و بریند میکند اگر
 عادت اگر بکوزه بخت دلم پرا
 مردم بد شک بمن او بدرده

سکینه بنام

سکینه بنام شین چو رجب در پیر دل
 نشان شمش از انظار معجزه دهد
 تو خود بگو که پس ن دل کنی از تبر کبریا
 رویی دیگر مردم دیگر بگوید

فغان که رفد بیایان رسید این
 کی مانند که آن قصه ز سر بگوید
 باشت دیده جهان از رخ زده کرد
 بگو که دامن حقیقتی چشم ترا بگوید
 شام میرود اکنون سکینه شین
 عزیزت بدست تا سحر بگوید
 ز قلمی خون شکفته کنی شین
 که هر که بشکند بر بدست بگوید
 زینت عروسی چو فغان کنیز داد
 از دست او دگر گشت بدست بگوید

بشکوه گفت در اهر جهان و خاک
 میان این همه بچانه آشنای نیست
 عزیز جان تو شین که ناز پرور است
 درین میان چو او یار و در بای نیست
 مطبعت که درش ز تنعتی برادر
 که هیچ بزم طرب جز او صفای نیست
 ز قاندا نبر مانده یلکار عزیز
 جز او ترا بره صفت نهایی نیست
 عزیز دور عزیز چو جان شین
 که غیر صفت زلفش که کشتی نیست

شریک گرفت دامن زینت بنام گفت
 رازی که گفته بر دین می توان نهفت
 منم کینه تو عمریت صفا بر که ششم
 ز سرده دل بدر اند چه برده مریم ششم
 سینه بر چه بمن طعن ز دربان بستم
 میان اینها آتش بهی می جو ششم
 بد رفیق نشکرید بعد شریک
 خوش است بزم شاد که گفتند مریم ششم
 بجز آنکه زینت بگفته ام غافل
 تو هم سینه خدار مکن فراموش ششم
 اگر دهند و عالم سینه بزم
 من این متاع قبت بیع نفروش ششم

شریک چو شد زهر مریم در اندک
 از آن میان بنام دید از خفا

حوش کمال تو که دلم غم را کشتی
 جدا شدی ز بزم سخت پروا کشتی
 چو جسم و جان نه من و تو بهم فزونیم
 مرا که داشتم از من کنون جدا کشتی
 ناشنای کی بار قدیم دلف شو
 کنون اگر چه نه بماند رشت کشتی
 من از برای ذلیل ابر شمر شدم
 بدام وصل غریبی تو مبتلا کشتی
 تو هم کلیه ما بای بند بودی صفت
 کنون جدا از ایران کرید کشتی
 جدا نمود فلک چون ز کینه شریک
 وداع کرد عبرت سینه شریک

عمریت

عمریت بر طاعت من کوش می کنی
 دیگر مرا چه کونه فراموش می کنی
 گفت ای سینه منم از آن سر اکهم
 با من عزیز را تو هم آغوش می کنی

ای که سرخ روی شریک ز شرم لبت
 با که سرخ روی تو لید پوش می کنی
 پابند کرد او تم آخر کز بند
 انظار که زینت بر دوش می کنی
 زهر و شکر حکام تو یک جور عشق
 از دست دلت هر چه رسد دوش می کنی
 اینست چگونه بجز از خود نمی شو
 هر که میرسی نه که بدوش می کنی
 مرغان باغ ناله ز شوق تو میکنند
 مرغ دل مرا ز چه خاموش می کنی
 شریک چو رفت کشت لایان معشوق
 آماده شد بزم مکر محفل عیش

سینه گفت که خدا شام خواهم شام
 میانک و غنچه حاضر می خواهم رفت

هر از محفل املا که مرغ بین
 بگیم که ز راه کدام خواهم رفت
 جدا نمود ز من بخت به چو شریک
 شام مردم و تو کلام خواهم رفت
 خام روز بهار ز شام خواهم رفت
 و با بگوته ویرانه شام خواهم رفت

ز که بعد بر دور کو تا شام برود
بریده ام ز فتن تا بام خوارم
اگر چه جزایر بسیار می کشم در شام
پاک شدن آن شام و نام خوارم
همیشه در نظر آن سرور سینه لب
بریز سینه آن خوشترم خوارم
عروس گفت گزینم باغ تو شام برادر

برای عکده شام تو شام برادر

سکوفه داد فلک و عده شکام مرا
باین امید بر سرده جمع شام مرا
دی که گنج غمت جینه با دلام
مخود کوته و سرانه مقام مرا
رواج گری بار بار شام من کشتم
که میرو به که بدیدم مرا
رزاق دل گرفته صفال له زار عمر
کلای تازه می داری شام عمر

انکه صنف لکه سدای زنگ است

کلای نو شکفته بیاف و بار عمر

دریم جمع شام خیال بس شام
سنگ چگونه میگذرد زار عمر
دامان من بر است زلفهای که بد
کلای شکفته دلم از حار عمر
بنیاد عمر را بخواب نهاده است
دسته نور سیده ببار و دیار عمر

در پرده کرد که چه روزی عروس
اگر درید پرده ما برادر عمر
لایم عمر حبه محبت بر رسید
اگر چگونه گفت بر پی کار با عمر
بناله عده او گفت از زینهار

نوی سینه که سر حلقه بر لاله

مخود کوته ابروی خویش ماه نو
داده بر نیت من مرده لبه نو
زنج شکر مال آبی است انبیم
گرفته است بکف شام پشته نو
بیرتم که چه سری میان هم دارند
سکینه بزرگ بر نیت کند نگاه نو
سکینه سله جیان صفه غم نه
رسید عاقبت از عقیقه بجا نو
مگر بر آتش دل دیده آب افشاند
کنده شد از نیت باز آه نو
عروس گفت که خرم نیت حق نم
مخوف است ز افکار کار با نم

بر من گفت گزینم باغ تو شام

مراد چه بر آید ز ناز وادی من

گفت ای فتن چه قصه اگر بیاکنم
خدا دینم نور قیامت عیان کنم
مختر عیان کند سر و ما در بیان
که لطف ز ناز رخ از روی عیان کنم

دلا بهرین زهر از دست شمر خون
 خون مرختم که خون بول اسنان کنم
 اما که از نظر انداخته مرا
 در محفل برین بخود محمدیان کنم
 قریب از دل هر شک که بود
 تا که از دست شمر شکوفان کنم
 که در بهار ناله کنند عند لب من
 آن بیلیم که ناله بعضی فغان کنم
 سر کرم ناله ام بعضی این اهرام
 چون خف نهای این کاروان کنم
 آنکه که حوزده آب حیات از دست
 بر من هر آنچه گفت بکنم چنان کنم

لیکنه گفت که ای زینب قلبه مانم

بمن نگر که جان زار داله مانم

منم که سجد جان این اهرام
 ایبر حلقه انظار پیرت من
 شه دست پر من یوسف از بکون
 بخون کشید تن خوش ماه کنانم
 ز من با که کلکون قبا جز که بود
 که کشته گوشه دیرانه کج زندانم
 اگر خرابه خوف منزل خونم که بود
 معتبرم گفت خاک که بر افش من
 بقدره این درخشم که بود
 کی که در دامن داده فکر دامنم
 شمر که از غم و حش مرا بشام برنم
 علاج میکند فکر برود
 عجز انم

عزای

عزای آنکه لب نشسته صد چهره بادا
 اگر چه بر حش ز نور عطش دل دامنم
 حضرت گل و گلزار که بخت رخسارم
 که قطره جگر خون دل برانم
 ز من خطاب و اما که بد بشود
 که تیره رویی بخت عروس منم دامنم
 ز من حدیث گل که بد بپرس که منم
 ز باغ فاطمه منع مراد مستانم
 بگو شمر که تنی ز امانم سردار
 که منم بخت جگر دست در که بمانم
 سری که جلوه کنند در زمان به منم ار

که منم سبزه قد الیته قربانم

آه از روی که گفت برین اهل شام
 حاضر نشود بر دجلان جشن عام
 پس امر کرد هر که هر طریقه جز کنند
 از هر دوزن که با به رنگین بپند
 بر دست و پا خضاب کنند زینت
 تا که حال زینت عروسی جگر کنند
 پروان بوند اهل تاش زنده دوزن
 هر حال اهل بیت بختش نظر کنند
 در خان پر کشنده گلزار که بود
 تا بیک ز منم سری برین پر کنند
 ادب پیشی بر دوش جگر در بان
 هیچ دوزن بر دوشان گذر کنند
 در کوفه طی کشند چو زلف عروس
 در منم زلفه داماد سر کنند

هم مشک بکنه بر لب آتش زنند هم
بر تر غنچه سینه زینت پر کنند
کامر طعنه گاه بخنده کمر بفرزند
بر هر که نتم بفرین دلر کنند
کمر چون کنون لاجم یزیدت چشمت
این مرده اهر شام بشم و کمر کنند
هم لعل کرد پر و جوان عجب کف زنند
بهر خط بر بار بار دف زنند
بر هر دست خود غنچه از خافش شام

کاینکه ایران می بر خاقان ما

پر شده کشته کویه و بابلد شهر شام
لوی کلای رسیده مکر به شام شام
نکام ران شده ایران کربد
کامروز هست کیش کنون لاجم شام
از طره سبک دار خافش عروس
ریشب دگر گرفته کنون صبح شام شام
در هر دم که با هم جور بریند بریند چون
بیارب بیان کنم غم درد کد شام شام
اناده کرد منزل ویرانه بر عروس
ای یکن به یکن تو بزدی خام شام
هم طره سبک کواهی دهد باد
روزی که از برید کند اشقام شام
باقامت عنبده قدمت کند عروس
بیارب مکر عیان شده روز قیام شام
کردند جایی چو مقامت میکن
کجا بودند قهر غم ریشب بنام شام

ای صبح من منی که چه بیداد میکنی
منشکر ازین و کراش میکنی
ریشب کند زهر نو فریاد ای ملک
فریاد از خفا می تو داد ای ملک

بند که کرده که اوست جفای تو
بلفظ طرب کشت وری آباد ای ملک
بر دفر بریند بده مرده نشط
لا یسکینه باون شاد ای ملک
دیده نشط نشسته زن بریند
زلف عروس غمزه بر باد ای ملک
به ریشب آنچه کرده تو براج کامری
با کسی بکده این همه بیداد ای ملک
ریشب بعبه عنبده ریشب کیسی
بن مرده شاد عنبده و ازاد ای ملک
ای همیشه در به عیش نشط شام
بکدم سبک بکنی باد ای ملک

چون شرف غم به پیش بریند خواند
لشکر وقت عیش رسیده است شام

ابر عروس بر باین کوزه ای بریند
بر تخت و قیخ خویش بده رنور ای ملک
بای سبک بر غل ریشب به شام
بابت مبارک این شوره زار ای ملک
خواجه زن آتش بر تیر اگر رفس
کشته سرش بریده باین خبر ای ملک

ای صبح من منی که چه بیداد میکنی
منشکر ازین و کراش میکنی
ریشب کند زهر نو فریاد ای ملک
فریاد از خفا می تو داد ای ملک
بند که کرده که اوست جفای تو
بلفظ طرب کشت وری آباد ای ملک
بر دفر بریند بده مرده نشط
لا یسکینه باون شاد ای ملک
دیده نشط نشسته زن بریند
زلف عروس غمزه بر باد ای ملک
به ریشب آنچه کرده تو براج کامری
با کسی بکده این همه بیداد ای ملک
ریشب بعبه عنبده ریشب کیسی
بن مرده شاد عنبده و ازاد ای ملک
ای همیشه در به عیش نشط شام
بکدم سبک بکنی باد ای ملک
چون شرف غم به پیش بریند خواند
لشکر وقت عیش رسیده است شام
ابر عروس بر باین کوزه ای بریند
بر تخت و قیخ خویش بده رنور ای ملک
بای سبک بر غل ریشب به شام
بابت مبارک این شوره زار ای ملک
خواجه زن آتش بر تیر اگر رفس
کشته سرش بریده باین خبر ای ملک

برآید که ام بدم بر طفل او
 زینب هر که که نشد شود
 باید که انکاره بویانه کشند
 همشده که برهنه نذرند
 ایندال ساقه کوثر برهنه نو
 این چرخ پیر کرده ز کین غم غم
 مرغان باغ عالم از حضرت کی
 من بر زبان زدم نکران شاه نشد
 در گلد چرخ قیامت بگردید
 افزون آید آن که سر بر غنچه
 تنها دشت م پر بود از زهره
 دیگر میرک حال ایوان کردید
 رسم که آتش افتاد زنده دستان
 سوز که در دل افروزید

ای ساداه ام بلب لعل ای بریند
 که بیکه پیش چو چشم ترای بریند
 کنج حقد عزت بفر ای بریند
 زان جع با پناه لبر معجز ای بریند
 اما که کو کند می پناز ای بریند
 اینک بگر عهد شب از ترای بریند
 هر یک تری ناله بریز برای بریند
 بر دشت خسته فداه عجب که برای بریند
 اگر بشم زینب غم پردای بریند
 باید سرش نهاد بخت زای بریند
 زینب بکنده شور به بگر برای بریند
 تخریطی نمی شود این دفر ای بریند
 که بیکم از تیغ زهرای بریند
 طاقت نباده دل کی دیگر ای بریند

سرگشته

سرگشته در میان سران شه جو چرمه
 باید صفای نو دل اهرم بشم
 آنکه اگر بشم باید عجب منت
 پس اهرم بشم بیکم بریند بد احوال

خود اهرم بشم بعینش استیصال
 ای مرغ بند شده آغاز میکنی
 فلکون خون خورشید و بادا کنی
 بنی بگرید در عیشش بر خ کنون
 در راه اهرمان غریب بود چنگ
 در غینوا چه دم اولی و کون کنون
 فریاد زان زمان که شام شد

رفت بر ره آن جع تلخ نام
 رخ سیکه چه دیدند شرم شدند
 چه دید رفت برین و عروسی الجمع
 هزاران دلشان شفت میزد شدند

من آید خدیجه عبدالعزیز علیه السلام
 الالهیت اقی نالوت و لک اکبر
 بیکه زینب غنچه ای بریند

زهر گدازد از آن بوی کشت چشم عروسی
 به پیش او چو رسیدند از نو گذار شدند
 بعیش اندک بودند از غم رنیت
 خیال عیش فرمودند شد قطار شدند
 ز غم شام چو حال سبکند و نهینه
 چو زلف تیره ابرو روزگار تیره
 ز تاب باغ لای که از غولان بوی
 غنچه چوئی از زردی لای عروسی زار شدند
 شد شمع به پیش سبکند بر و جوان
 فغان کمالی در زمانه خوار شدند

بجند کفت یک بر سبک کای مجلس

چرا گشته تیر بر چرخ قفسی

چرا چرخ چمن ناله و فغان داری
 ملک که اکثر از عانت فرمان داری
 همیشه دیده اکبر بود نگهبانیت
 چه غم ترا که چنین یار مهربان داری
 چه حسرت است ترا در دل ای پر
 نظر بهر لک چشم برسان داری
 همیشه برنج اصل کن بقی نگاه
 ملک چو لاله بدل داغ انجوان داری
 ملک میان و تو آن گشته ریح برکت
 لاله با و عشوه زبان داری
 بهر ترا چه رو چشم بر زمین از زخم
 اگر نه سگوه از در میان داری
 بباد درشت بطن عروس و مجلس او
 هنوز قصه داماد در زبان داری

سبکند

سبکند چون غم دل فراوان ادب شدند

بناله کفت که گفت کسی چو نم گشته

منم چرخ قفسی بر تیر بر دارم

رفاعت منم که بعد خبر دارم

ز غم ز غم ایران در بر دارم م
 ز غم ز غم ایران در بر دارم م
 بهر شمع شمع لب تشنه تشنه شدند
 همینکه حسرت آن طفل در نظر دارم
 شام زندگ من بر کوه درشت
 چو شمع بر من طرب عمر تا سحر دارم
 بباد درشت بطن عروسی عروسی
 هنوز رخت میزای فلک بر دارم
 مر است نغمه دل و جان بهر آنکه
 با هر شمع بنامد که بیم روز دارم
 ندای شام اگر ملک است یک غم
 که من همراه جان بود و چشم تر دارم

راهنم شام یکا بر عروسی گفت بنام

که ای پر سبک بخت با کدوس

بناله کفت مراد در فلک بنام بخت
 بیرون کشته حسرت که ناله بخت
 بریند لسته زهر سوره شط من
 مرایای دگر غم شام راهنم
 گشت لک سلطان که بعد ما
 گشون بجز غم و درد و بد بخت

گشته

گنبد بخت نیاهم بوی شام گون
و گرنه هیچ مرا در جهان گذار نیست
ایری من بدل رزاهه سنی است
جز این بدوی غنم دگر گواست
به پای بان سزاوار که در میان بیدار
چو دل فدوی او در سپهر ماه نیست
باین طبل شهر جهان پیاده رند
لبز بلندی آن سر فراز شام نیست
حیفی شمر چنین که ناتوان در
کنون که طقت فریاد و تاب نیست
گون دیده که روی عروس ملکوت است
توان شاخت که چون شمر در بیک است
زنان شام چو درند حال ریش نه
میان پرده جان شود حشر شد پیدا

اگر گنبد گفت که مار افغان خوش است

بر بخت خرن غم دور و جهان خوش است

مار خوش است گفت دانه رود کار
عیش و شط شام بشمر منان خوش است
که سر کران بعد سردا د بر عروس
غنم نیست نازان نه نافه بان خوش است
دریم حکایت غم داد میکند
ارکی سر عروس با بی درستان خوش است
ریش نه شمع غم که بد کند
با وصف کل بهار بفضل فرمان خوش است
در بیکه لب از ناله اریه رو
مرغ که نه ابر عشق بر زبان خوش است

احوال عفو سینه کنوید با شام
رنگ که راز دوست ز دشمن نمان خوش است
اگر نظر کند بر رخ اصف از نمان
ارکی به سپردیدن روی جوان خوش است
نار که برید مملکت زمین شام
ای شمر بر سینه غم امان خوش است

فتنه چشم که چون با بد بهار
ناله گفت که او ز پر ریش از بار

سینه گفت که سپار روزگار است این
زهر شمر چنین خسته و دلکش است این
شده است زرد ز باران گل روی
نشان سر و دل و باغ آن بهار است این
زبان دران شده که بد بهی مانده
میان شام از آتش بهار است این
میان اهرم از غم و خیر تر است
به پیش شمر اگر چه ذیل خوار است این
رنگ بلندی آن سر مکنده بعد
رنگ از رخ آتش شمر است این
بگو بشمر که او را زنا بد میکند
که با سینه ای به عمل است این
با دیرنه جفا میکند بخداوند
که شادان آن شام تا بعد از است این

اه از دی که سلسله ریشین همه
از ناله لب به شمر ریشین یکی

سینه گفت چو از دست رفت سرور ما
 به بین چه آورد از هر پیر سرور ما
 بیاد عهد عیش عروس رفت گهوا
 ز دست عاقله از پا عاقله
 کنون دست نه در بخت کرده شکر
 بجای شکر دلی دل ریب درینور ما
 رخس منور در بختش چو فعل بود
 به بین به مرثوان آمد فعل پرور ما
 بریند کرده بجای عیش امله
 اگر چه رگنه خون جگر با غر ما
 چو مرغ با پروا نام دگر جفا است
 پس است چو زنه سنگ کینه برور ما
 فاده ایم زینم بر منم کرم
 کند بفرق نشان پای چاکر در ما

عروس گفت چو داده بریند نیشتم

و هم باین کسرا من هم آب و تاب تمام

بر طره سینه با کشت تاب داد
 و انکه بکشت بر کل و زینم زینم داد
 گفت از خطین غم داده نشتم
 با این ف نه دیده رنیت بجهت داد
 بار بکشت شت کرد و غبار راه ازین
 از وی صفای نه بجهت افتاب داد
 سر حلقه کرد عابد سهارا اردو
 سر دشت بانه مالک قاصد داد
 چون چشم سبطه گونز بافته
 از دمان ز زنه بزم شراب داد

اماده کرده بود چو بزم طرب بریند
 از وی خبر بر نیت خانه طرب داد
 از بزم من متکل حرف زاهل سینت اردو
 هر کس دوال کرد بزم طرب داد
 آن مطرب بد با سیران بکشد
 تا با لاله یاد نغمه چنگ در باب داد
 رنیت زبکه شوق تماشا می شدم داد
 تعلیم او بکوشش بکوشش شتاب داد

فریم از آن زمان که ایران دریند

داخل شهرت شدند از زده دگر

رنیت ناله گفت که منطام باریت
 کلوشم گفت بخت فریاد رنیت
 اند کینز و از عروس ای فلک شام
 آن در کدام ملک و این در چه شهرت
 ای دستان ببال که در کوچه شام
 هر کشته بر سینه بلبای مرتب رشت
 خواهد عروس داد بریند رنیت
 حاضر رنیت دلی از خون بلبایت
 خواهد رسید چون بوجال عروس حرف
 دانا در الجو کشت نذر همت رشت
 فریاد از آن زمان که زنه از زنان شام
 زو سنگ کینه بر لب آن شتت کام

سینه گفت من از آن رنیت

چال حاست که در طربین امده

از نیت رفته بخت بتره رنیت
راضی بکونه امده به مهرم دست
در از دست او نیت مهرم کی گانم
کنده طالع ناز و مهرم گونم
چه غم اگر باری شوم ابدیم
که بر میل معنی کردی در که دست
به پیی ما بتره دین بکریست عزت
که بر بلندی او بخت مهرم دست
رنیت جوید حالت انده زبان گشت

گفت ای عبده دست جفاست بریده

بناله گفت که حق ما تو حکم میکند
اگر تو هم بگری بجا خدا میکند
بجز تو سکون این را ندانسته
کی این ستم با سران کرد میکند
خبرای انده سپهر چنین کردادی تو
خدا ترا بگری تو مبتلا میکند
به لعل نازک او نیت چه نیت بود
نشیده که کسی با کی این جفا میکند
کنون که دست بجای نمیزد ما
چه چاره رنیت مطمئن و مینوا میکند
اه از فر که لعل بر نیت دو چاره

از نیت ابری او سپهر گشت

گفت خان رنیت دل از راه آرد
در شام روز ابر مهرم شد سیه آرد

سختی مجابه

ما را از خورچین نباشد نگاه بتر
داد از خجای شمر که هست این گناه آرد
هرگز نگردد خانه رنیت اثر بستر
ما همه انکه ننگ ایک شود کوه آرد
شب فرا به منزل ما میکند از کین
فریاد ابر نیت رنیت تاجه آرد
در کوفه که چه کرد ستم زاده ز یاد
در شام شد ز یاد ببارخ راه آرد
تر نظاره بینه من بزند عروس
از نیت بخت نه ویر نگاه آرد
ما را که ایم را خوال گریه
هر سیکه خواه رنیت بر سر خواه آرد
امروز گشته عزت انده از شام
هر چند در زنده نگذا بخت آرد
داد از خجای شمر که هست دل عروس
سوز چو شمع تا بهیم صفا آرد
در دل نمائنده از غم داماد طاقی
حال عروس گاه ز غم بر سر آرد

چون دید سمل کاه مهرم سر بر نهان

دست خف بوی عروس خنیر میکند

گفت که شمر کو که دلم شد کبک آرد
فریاد از نیت که رنیت دل شمع آرد
امروز در فرا به دهد با بهر نیت
در داکه گشت خانه ایمان آرد
افت از نیت کاکل داماد در نیت
هم بر دل عروس بوی شمع آرد

سبک می بر آید آنور که طبعه کرد
 با حالتی که شرم کند افتاب ارد
 سرگشته در لعلان چو شود اکبر نشد
 دارد دل سینه بسی اضطراب ارد
 از لیکه تر خوش از لبش نه صورت
 چنگ که رفته دیده رینت خواب ارد
 یکدم نمی خفت دل سینه شرم نم
 از شرم آن کشد که آهن شد آب ارد
 نچرخد لکن بگردن ریشم العبد رده
 سبک چه دیده افش مالک رخت ارد
 ریشم در نور اهر طرب چو کشته
 فدا می کند دق و حجت رب ارد
 فغان که از پیر از دین سینه زند

فکنده شمرده او ز کوی بار بار

ریشم بد که کشت که او از زلفان حسین
 آه از جفای شرم سبک فغان حسین
 غافل رخسار ما شده از چهره شرم
 در هر تم نشی ز به نامد بان حسین
 بیه سینه است ز فغان لب سینه
 آنچه پر گشته چان باز بان حسین
 راندم که شک لکن به بیت انجوزه
 انگشت مریت است مراد ز بان حسین
 گو گو زخم چو فاخته چون در سنان حسین
 اندم که میکند نزلت از زلف بان حسین
 پیدا شود قیامت رخ آن رخ بان حسین

بازار

بازار شرم رونق تو باید از زلفی
 کورایم نه یوسف این کار بان حسین
 سودای آن سرم سوی بازار می کند
 در شرم شیم پا سود و زبان حسین
 صد نقد جان یک ملکوت کردیم بعد
 از زلفان مینا ای که شوی سر کمان حسین
 سبک که شمعان نجاتی ما چو سنا
 ایند صبح فوج ز پرده بان حسین
 اینست در کج کوی و بازار میدد
 روی عروس این مژگن حلقه بان حسین
 بنال کشت بان عابد سید
 مکر زلفت رواج متاع بر بازار

اندم سبک ز بوی اسکان گرفت
 ریشم بجز دامن شرم و سنان گرفت
 سبک لطفه حشرت افا و به عروس
 ای شمر خود بگو که دل از روی توان گرفت
 زنا که کوی بازار شرم شد
 سودا سبک مکر در زبان گرفت
 از زلفان عارض کلدار اکبر
 هر چند غله است که در بمان گرفت
 کوی عروس فقه بحران با شرم
 بازار آن بهر سر زلف اسکان گرفت
 لیچ چوید بازار به ریشم کند عروس
 با حد بند داشت آن تا توان گرفت
 چشمش شمع عارض داماد چون شد
 لک کشته کاشی از دکلستان گرفت

بر باغ بر روی گلشن چون جبار
رنگ لعل روی گل را خوان گشت
که سرخ که شود رخ داماد زرد زرد
روی عروس حوی لبها و قران گرفت
گلشن گفت آه از این چرخ یکنه جو

افتد چون برینب باز چشم او

فغان که عمر منی بقرار افتد
رسید فصل فغان و بهار افتد
ز لب که ریختم از چرخ خون دل کشم
سرخ این تره بشمار افتد
هنوز آلود جفاست پیدا به
دل که در دغم روزگار افتد
سکینه گفت بکنم هر چه میکنی ای شهر
که صبر رفت دغم انتظار افتد
رسید فتنه بپایان دل از زنجار افتد
شیک ریش بعلک زلف افتد
و که تحمل جور یزد نیست مرا
که تاب این دل گشت تبار افتد
از غرور جهان سر کشید و غم دلم
فغان دانه ال مرغ راز افتد
عروس جمله بیارست چرخ داد به
فغان که عزت آن کلندر افتد
بوصل آتیه پیر رسیده ام مشب
خوش که خفت بهر آن یار افتد
فدیر زمان که انرا بوتراب
کسانه جا بمنزل به عفت و عجب

سکینه گفت

سکینه گفت اگر شمر در کین منت
در آستان بجان در استی منت
چه غم بمنزل تا یک داد چرخ با
کسب فعل من آه آتیه منت
چه غم که گره زلف در شمر دگر
که لعل روی گل روی او تیر منت
باین خشم که چنین یار مد با دهم
و که چه غم زینک چرخ پر کین منت
مرا چه غم ز خفای یزد کانه کیش
که هراکت دین نقش در جبین منت
سکینه گفت فغان ای ملک ز کینه تو

چه قدر بهد مگر کینه ام بسینه تو

ریش به پین که کنون یکی جا گرفت
در کوشه فرایه مادی گرفته است
قدم ضربه از غم انگر دسره بلند
این عاصبت از آن قد و کلاه است
بایک نگاه آنکه میر به پین سپان
صبر و در را هر شش که کینه است
پر شد فغانی شتم بیک کمر دس
اکنون فغان ادره هر کمر کینه است
از دیدن خوش که دس دل ز کینه رفت
نماند آن ای دل از کینه است
بهر شش پای عروس بهر کینه است
که چون بدست عقد تریا گرفته است
از دیدنش شد نه از خود بجزر
هوش از سر سبک نه تنها گرفته است

کچھ غم بہت ال با جمب نہت
ککشتم در فراہ اگر جا کہ شہت
او از دہر کہ روز بمراتش شہ شد
انکب قرار دوا لب برینہ حرام شد

بہر بگوشت ویرانام مقام بہت
نور ہا ہر صرم زندہ کا حرام بہت
بگو بشمر کہ کای بیرینہ شہ شد
دل سیکہ بوجہ از تو تعلق ہم بہت
بجای شہ دل اہر بہت مرگوز
وہ بیرینہ فداکہ بعد خام بہت
سیکہ خون جگر مرخورد رن غرول
پر از شراب بہرہ بیرینہ ہم بہت
سیکہ چہم دست بہرہ بیرینہ ہم بہت
زبانک چیک بوجہ نہ خام ہم بہت
بیرینہ شہ بہت در شہ کا داند
بگو بشمر کہ فردا بہ مگر خوار کرد
عروس برو گشت با غم کلام بہت
خوشند جلد بعد کینہی انہت
باین خیال بوجہ غلہ و غلام بہت
کہ تاب و طاقت رنہت شو کام بہت
خوشند جلد بعد کینہی انہت
رہا فداکہ الہر و خ شہر ہم بہت
عروس کشت بہ بہر کہ بلکہ کہ کرد
باین خیال بوجہ غلہ و غلام بہت
دکہ چہ حاجت رنجہم ای ہر افتاد
رہا فداکہ الہر و خ شہر ہم بہت
ان شہ سیکہ رنہت نا بجر بہر افتاد
بچشم بہشتہ حفا فرشتہ ہر

نہ کہ کشت فداکہ چہ کینہ با ہر
خوش انہرمان کہ مرا در دینہ ما ہر
فید قات رنہت رنجہم و رنہم
خوش لکہ بہر کلوز کردہ ہم

بجو بشمر کہ سرا یشہم کشت روا
ہر ایکہ دولت ای سکول تنہ ہر
کونہ دلم رنجہم اگر تو شہر شہر
خوش لکہ دہر بہر رنہت شہر ہر
پر رنہت شہ رنہت خوش لکہ دہر
نہ بانک چیک و نہ نہر غلہ ہر
ہوای شہ برداشتہ بگو کونہ
بچشم کہ مرا در سران چہ ہر
بہر سیمف زانہم کار رنہت
دی کہ سحر کہ کہر بہر قیہ ہر
کونہ شہ رنہت فداکہ ہر

ان شہ عروس سوی فلک یکنہ کچھ
چندی رنہت شہر فہین ماہ کچھ

ماہ کشت رونق این رنجہم بہین
ای ماہ شور محفل ماہیک منہ بہین
پای سیکہ بہر رنجہم کینہ
در کچھ دلم ناہ مرغ چہنہ بہین
ان شہ کشت رنجہم رنہت ماہ ہر
چون ماہ روی ابر کلکون کشتہ بہین

در شام بدو کار نگذار کردید
آن سبیل تر این ملک و دسی به پی
و اما دمنه که گریه می باران شام از دست
در معرفت می یافت هر چه به پی
در عقل میرید گشته چنگ و ناخشان
بسته زبان سینه شیرین سخن به پی
جهلت نمیداد و گفتم لطف خشان
پادشاه سحر سحر دل شکن به پی
چون می گفت شرفیافت پیر

در داکه هر چه بید شد

بیرید گفت که بنم نشط ز کنند
وری غیش بروی عروس باز کنند
بیاورند به بنم طرب ایران ۹
که خاص و عام تماشا می ایران کنند
روست گوشت اهرم می آید
ملک طاعت از آن فتنه دواز کنند
نگیند از زلف عروس باز کرده
بنای شعله با پی حق باز کنند
میان افغان حواقی از بزرگ از کویک
شب همار از خون شه بهار کنند
بسی است ناز نواشته به پی چو سحر
نظر بشمار تیر و دل بعد باز کنند
بگویند اهرم که چه ناله کردند
کنون بشنود دیگر بشم باز کنند
فغان که اهرم سر جسته با مهر
مختار دامن بنم برون جان پرور

گفت

از کام بر زنده اند

گفت از دین سکه دولت بنام ما
از خلق آنکه آید خون دل خورند
از خلق حیدر صبا شام ما
تج بریز ناله عزت بجای ما
اگر از دهر که گفت به چادر کرد
لکای پیر زلفت شرب مدلم ما
صد شد آنچه بد تو در بدر که لغو
امروز حق گشت از دشت مقام ما
بشکر گویند یاری ما کرد خجسته ما
رینب کینه ما شود هم تو مقام ما
در کرد چو مجله آورد نفی یافت
رین ره عروس آمده بر جشن عام ما
اهرم جوید مردم دست کرده است
کره ن ترا می کند چو علقه بدلم ما
رینب بر شمر اهرم آمدای فلک
اکنون بر رسید غم به شام ما
اندم بیرید سوی ایران نظر می کنند
دانکه نظر بر رینب خویشی بگر می کنند

گفت که دست با که دولت مردم ای پیر

شب گیت در خانه ترا اهرم ای پیر

آن سر و سر به تاج چون که دست
دیگر چاشنه است قد تو خم ای پیر
کلکون مریت عارضی داماد در شان
بگرفته کمر عوی باو نامم ای پیر
بشکر کمال عزت آن شه مقام
گشته عیان باهر مردم مردم ای پیر

منظر صفت ازده بیا پرانظر
 در انداز بیت بر دی هم ای کبر
 خونی در است حال غایت تشنه
 که داشت خاوری که اندر هم ای کبر
 بر تخت و نایق من نظری کن چو میکنی
 در گوشه فرایه بدو دغم ای کبر
 بکنه ذات که گوید جواب نیست گفت
 فونی باشی که باده بغیر از زلفت

ملکه که از نهانم بشیر ظاهر نیست
 و چه عیاره که ریش به قیادت
 چه مرغان دگر ای بسوا که میدانم
 باین ستم دل آلوده تو صدف نیست
 بغیر صبر محمل چه عیاره ای میکنی
 که تو که دادی در بر تو طاف نیست
 همیشه آنکه دین سوی ما نظر دارد
 اگر بریند یل سکنه ما طاف نیست
 همیشه عزت آنکه شکوه می باید
 که نیست ز اهل شدت کی که طاف نیست
 هنوز در نظر بشر اول جبر نیست
 مگر باین ستم به نهانم اگر نیست
 بر پیش تربت چو آب مران ماند
 پس زنده اکن قدر بریند جاسر نیست
 شام مرغ بندخت رفت من نیکی
 که پیش آنکه دین نالام می و نیست
 همیشه در نظر مات آنکه سپهر
 اگر چه بر فتنش سکنه زایر نیست

اینست

ریشب معبد بیات نظر بر برید کوه
 و آنکه نظر زلفان بنظر آن کشید کوه
 گفتا فغان که شد لایتم نمید
 مملکت در باده و فغانم نمید

خونم که عرض حال کنم یکسر ختم
 رخصت شمع از زلفانم نمید
 گفته زلفان ز غم رخ آنکه زهری
 کیم بر لوح محنت زلفانم نمید
 عمریت که شک ظلمت کام دل آنکه
 اندر بر چرخ شمع زلفانم نمید
 آتش بکه لکال داد میکند
 یکدم قرار باد در زلفانم نمید
 عمل است هر بلا که بمن میدهد فلک
 لا بقدر تب تو انهم نمید
 خواهم که جان دهم بره اول بریند
 فرصت بقدر دادن جانم نمید
 می شد حدیث مرغ بهارم فغان
 بر دستان مرغ خزانم نمید
 و آنکه بریند گفت بهرین کای کای
 بر مرغ بگو کلین این صبح و بنگر

گفت ای ابرو حال کز این زلفانم

چرا زلفانم قصه بگو ای زلفانم

کرده جفای شمع زلفانم بهار
 معالجه هم کلین جانم زلفانم

اینست
 در انداز بیت بر دی هم ای کبر
 خونی در است حال غایت تشنه
 که داشت خاوری که اندر هم ای کبر
 بر تخت و نایق من نظری کن چو میکنی
 در گوشه فرایه بدو دغم ای کبر
 بکنه ذات که گوید جواب نیست گفت
 فونی باشی که باده بغیر از زلفت

انقشه زلف فاطمه زین فقهه دراز
 از نوز تشنگ لب اصف جو عجب زیت
 کاری که کرده شتر سگدیز سد
 افشاند که گشته دلم از شیشه نش
 و هشتم ما عرابی لب که گشته است
 احوال آن نمید که از نوز تشنگ
 از ارستان آتش بی خان که بود

گفت ای برینده دلم چون بود عیان

بر اهرشیم نیست و که حاجت بیان

شید شمر شد آتش بان نش که بود
 بومل اکبر من که مرا کنون برسان
 باب که لب خشت بکینه تر شود کنون
 کند نو خمر بر عهده بکینه بد بسی این طفل
 نداد بر عهده که بکینه بد بسی این طفل

نداد بر عهده بریش شمر سگدن از بکینی
 بکین اصف از چون نوزند باو کینه
 به بهینه بخیره از بکینه ام که از من
 بریند گفت که ای چه میکنی و نشاد

گفت ای برینده شرم و با بکینی

رعی مک به میکنی ما میکنی

شون و هم است عروس تو در شاط
 فردا چن نظر به رخ بر خرق کنی
 منکر بقامت خم من در شان مرا
 داشت مک که خوشم از بد مرا
 در روشتن بزم عروسی جوا بریند
 بنا خوش بمن بستان نقد جان من
 در یک زاهرش با و طعنه ز نه
 ترسم که بگرد آتش از آتش میا بیخ

هر که خیال از آن رخ زینا میکنی
 که روز شرم از رخ زهره میکنی
 یکدم نظر بان ند به میکنی
 مارا بای تازه میتا میکنی
 بر عروسی تماشا میکنی
 بنود ترا زینا زهره بودا میکنی
 بداد بر بکینه تو تنها میکنی
 از آن که زهره بداد میکنی

امشب فلک بیالت میبکد گشت
کیانظر بایست زتیا عینکی

شهری که نمی شنوی نام و عروس
کوشی مکر بناله و غوغا عینکی

اندم برید گفت برین بیکه گفت

گفت ایام در دل تو ایام نیست

امروز خوار غم زده اسکان منم
طفل پیر انچه نامده ای منم

به خود لب و عروس از احوال او پرس
از منم پرس که گزاف در شان منم

مرغان باغ سرشته پر کشیده اند
در کشتی که بیل شینم زبان منم

بر شمع و تر شمع پر کشیده من است
هر جا بنفم مایه و بیکان شام منم

باعث منم مگر بی بار از اهرام منم
نظام ساز فعلی شمر و دان منم

اینک محفل نوم او از حبیب من
مانده و فروشی و بذر افغان منم

احوال صلی تشنه اصد ز منم پرس
اگر ز نور فقه بتر و جان منم

را ندیم که گشته حافظه کربله روان
منم ناله میکنم مری کاردان منم

اگر بود بمن مکران از ترسنان
بجز خوش است در نظر آن جوان منم

زلف من است سنبل کلرند که بود
هم غنچه سقفه آن گلستان منم

را ندیم

را ندیم که شمع شمع اگر چو گل کون
برین شرم رخ رود چو گل افغان منم

کای انهم رخ نواز که غنچه زرد
رنک رخ بایست بهار و خزان منم

رنیب شده است مویخ انچه باشد

احوال اهریب ز منم پر کشیده

روی عروس در شب تاریک است
رنک بخار شام زلف سپاه است

رنیب که آه میکشد ناله میکند
دایم بیدار اهریم سوزان است

انچه که چشم باز کند کاه از زبان
خوشدل سیکه از نیکه کاه کاه است

انچه که شمر کرده براد ز منم جا
این جمع به نیا که بی نیا است

هر که غم رسد به رخ او کند قطره
او شعله هر یک از هزار آه است

در دیده عروس ز داماد حسرت است
منظور است ادب رخ او قطره است

اگر زار و خسته که از بخت بعد نیا
رنیب که رفته دامن او ریا است

در کمر بدو آن نثر سپر میشد شد
امروز آن علیل درین ملک است

از بیستان شده بیخ عروس
زان سکون پرس چه آهز کناه است

آه از دمر که شمر انچه میشد
بر پشت ز ناله به پیش رخ برید

بر خوات گفت ای نه علف خوش آمدی
 بر بنم ما بین لب خندان خوش آمدی
 عمر است چشم من بهر انتظار جو
 ای بولف عزیز بگفتن خوش آمدی
 تا چشم من نشاد بان روی ناز می
 صد مقل من از تو شده هر یک خوش آمدی
 با چوب تنه کرده بان لب طبعه
 داری شمع لب و دندان خوش آمدی
 در دل بی زهر فلک د ختم عین
 از رویت رسید بپایان خوش آمدی
 و در برتم که خنجر من چو غنچه کرد
 ای او جان بغیره جان خوش آمدی
 ای انکه سوی سر مردم با ده میان
 چشم تو باز مانده در این خوش آمدی
 ریش نهاله گفت که باری چنین بگو
 کای بر عوی زار نه بکبان خوش آمدی
 ای ریش بزم عیش من از غنچه است
 نشتم رنگ کشتی رضوان خوش آمدی
 ای یار مدد بان سینه که بوده
 غنچه زار او بکوه و بیابان خوش آمدی

بشر گفت بمن سحر شراب بیار

بر خنم آن نه عطف آن شراب بیار

سکه خدا که حاجب نام و تن شدم
 از کشتن حین علی که همان شدم
 چون بر خفته دل شده بودم ز بار غم
 دیدم قد فنیه ریش بر جان شدم

چشم

چشم مناد چون بر رخ زود نوعی
 برین شام زود چو می رخوان شدم
 چون شد سرش بر بنده شدم سر بلند
 نقش مناد چون بر لبی ای شدم
 ریش نهاله گفت که آن سر بلند
 من هم ز پانده ام و شعله شدم
 اندم بکنه گفت که فریاد از بریند
 او بر زبان بیاید و من به زبان شدم
 سحر که بد چو شند آن نخ ازو
 گفت ای فلک چنین که گفتی چنان شدم
 نهاله گفت ای شمع سپهر این چه
 دیشتم بر ریش چو خندان شدم
 بودم عزیز مهر محبت بگریید
 امروزه از کشته شدم و دندان شدم
 از چوب کین جو بر لب نشسته چو شفت
 چون از زبان مناد سینه گفت عوی

طلم من که آن لب به بار نازک است

مکن دل سینه که بکینار نازک است

دست بریده باد میبارد جان ما
 ای رویه کان رخ گلزار نازک است
 ای کنت دل مرا که دست شکفته است
 بی گم شتم که آن گل خزان نازک است
 در پیش چشم عابد سحر این ستم
 ای سگدل مکن دل سحر نازک است
 از زده رست بخار حیف میکنی دل
 عاف ازینم که چون گل گلزار نازک است

ریت بطاعت گفت زین طاعت
طاعت بپوشه گاه بپوشه بپوشه

از ده گفت آن خندان ز دست تو
ای شکل لبش چو گل افروزه و گلش
اگر خدا مرغ دلم از زبان گفتم
در شام بود رنده کیش شکل افش
شب تاب داده بود زلفش و بپوش
بنیاد عمر بد بخیزد سندان است
در سحر شام پرین صبر پاره کرد
او ده شمر اهل صوفی بیای تو
زین غم مرا تسکیده بلب جان ز دست تو

انعم بکنه گفت کلامی داده علم
کلامی در راه بایک شانه کشم

مارا عجبی شمرتم کار بی نشد
در شام هم باید در آب مرغ من
انقدر در حرف دل از آرزوی نشد
مارا که گواه نشد دیار بی نشد

مارا بر جان زهر رویش دگر
زلف کینه زهر بر بد میدرس
ان کب چو برک گل بود از ده زنی
مفکن مرا ز پا دگر آنرا که در میان
فنا کجا کنی بهر آن که بد
انهم عروس گفت که از طاعت ستم
این گفتم حساب که مارا بر ده
این در راه دوا که بهر کعبه
و انکه برین گفت بهر ایتم شمار

سرهای سایه شد پیش من ببار

سینه گفت که اگر از آن فاند منم
بر پیش من سر ابر زتنم جا کردند
براه من سر عباس شد جدا از تنم
چو شد بطلان کرد بهر ما بد
زخم بر پس که من عند لب ای صفت
زبوی آن که گفتان بر است پرانم
همیشه در نظارت آن شنبه گفتنم
لکون چو خاتم است برت اهرنم

زنجیری عابد بهر بی نشد
بر باد رفت آن گل کنار بی نشد
مرغ دلم که مانده ز گفتار بی نشد
آزاده چو در بر فشار بی نشد
ان ظلم بچه این غم ببار بی نشد
بیان شده است این رخ گلزار بی نشد
کوهانده مکعبه دیار بی نشد
کردی مرا شام پرستار بی نشد

آنکه چو سلسله جنبان این ابرو را نم
 صیقل مرد گل کمر بند زلف نشود
 عیب حکایت از احوال نگریدم
 زینعل دیده جهان در آب خواهم مرد
 بگو بستر که در زبان منم چه بگوید
 بیدار صحرای گلشن که بیدارم
 و لیک بستر زنجیر شومال سنگین
 تکلفه مانده زنجیر سنان بلبس کنم
 اگر تو گوئی دهر انفس نه شرح کنم
 دمی که خفت از این بگوشت نمکنم
 اکنون که خاطر از زده هم نروده تنم
 منم که بر اندر دلالت کنم

بیزنه گفت که بکیت در سنان برسانم

بیکنه گفت که بر این جوان است این

بیزنه گفت چه خوش زلف مشکو دارد
 بیکنه گفت که اینم زلف بوی اکراد
 بیزنه گفت چه لایحه است بخت عرو
 چه غم باد که چنین یا رها رود و در
 بیکنه گفت که از امانان کند رخ
 کی که شکر کی خشم کینه جو دارد
 بیزنه گفت چرا که گلشن برین است
 بیکنه گفت که صد دل بتار موداد
 بیزنه گفت چرا کشته عیال خوش رنگین
 بیکنه گفت که با خون خود و خون
 بیزنه گفت بجزرت کند نگاه چرا
 بروی غالمیه باد چه گفتگو دارد

بیکنه

بیکنه گفت که آن یار صحرایان دایم
 از این از تنم شمر تند خور دارد
 بیزنه گفت چرا زده شد رخ زیب
 ز دیدن رخسار از وی چه آورده دارد
 بیکنه گفت که تمام عداوت دارند
 بر این که در دل از آن کلیم مانده
 بیزنه گفت که چه حاجت عروسی زنجیر
 کند که کل دانا و در لعل دارد

گفت که بکیت صاحب اینم بر دل است

گفت که بکیت اینم بر دانا و در لعل است

بیزنه گفت که بر این جوان قرار
 عروسی گفت که هم برده اختیار
 بیزنه گفت که که دوشی مرا من بگو
 عروسی گفت که و بکیت نه کن از من
 و اگر تحمل پیدا شمر نیست مرا
 که برده تاب و توان در دستار من
 مرا چه رعبش دشت ط شام بیزنه
 که عیش از تو غم دور در نظر از من
 دمی که عمارت کمر از کعبه کرده
 نهان بخود رخ انور کعبه از من
 در آفتاب چو ماه با بینه دیدن
 نداد کوئی بجز بر دل کوثر از من
 چو خون ز دیده روان کرده بفرز
 نشانه است بهر شد و هر دیار از من
 عروسی مانم دانا و خورشید کون
 که رفت بجز او عزت اعتبار از من

فان

فان

گشوی چه قمری به بال پر بر توام / گناره جو شده اندوه زنده از غم
 بشتر که مراد منی و در نفسی / بدین و غم در دست از تو بار غم
 و افکار گفت صاحب این سر بود کلام /
 گشوم گفت فرق عمل از تشنه ام
 گفتا که که صاحب این سر بود / گفتا ای برین جو شیر و دل بود
 گفتا که که در از زنده بود گفت / این گفت و تیج در نظر او حق بود
 گفتا که که دل کسی بود پای بند / گفتا سرت رینب سیدل را بود
 گفتا لبش چه چینه حیران در دست / گفتا که که سنا بر غم غم بود
 از بیکه دست در برانته آمد / با خنده آب تشنه در بر بود
 با هم دست تشنه لبان چه کند می / دیش بریده که پر دست بود
 قای که بیک لطف تشنه / بر آب می بخور خود از آب بود
 گفتا که که رینب من که فرق / گفتا بهنک نیده شمر شیر بود
 گفتا از چه بر تشنه بود گفتا / دایم ز شرم و هر مرمر بود
 بودند تشنه کلام جردان که بد / او منقل که دیش این چه بود

صاحب
 این سر

چون یک بیک برین زمرات کرفت / و اندک سران از غم زینم کرفت
 برین گفت که جردان تشنه /
 بیکه گفت که دایم برین /
 برین گفت که این طفل و کنه / بیکه گفت که از غم برین
 چه دید انته دین تشنه لب بود / بخنده جردان خدای عزت او
 تمام تشنه رینب زلف آن طفلیم / فاده ایم بین حالت از تشنه
 برین بیا به بهار غم که تشنه / بر تشنه دایم زلف او
 برین می تشنه بیکه جوان / ترخه بیکه که گوی و تشنه
 فغان ز حالت تشنه ای که مر / چه می تشنه برین عزت او
 و اندک عقاب که دیش ای لبیست /
 کیا هنوز لبید کجا تشنه است /
 گفتا ای ام خسته دور دایم است این / بهار بیکه تشنه عین است این
 با او تشنه دل پرورد رینب است / کیا بر غم کای دایم است این
 میان از غم تشنه لب بود / بنده و کای که دیش تشنه است این

نه گشته با دروان نه گزیده همه
 الله این با هر دم محرم است این
 اندم عروسی گفت بیلی تا عشق
 بر زلف من که دم از دم ستاینم
 ازج و ناب انگش بگوز آبر است
 از ترکان نه ان نام است اینم
 از بهر طرف ز شرم زده ام از دم
 کوی مکر برک حکم شبنم است اینم
 پس گفت رفو کوش بکم برید کن
 این را چه سیر شد ام نه کن
 اندم بجز فاطمه معرفت و عشق
 گفت این و میر بخش ی بر عشق
 غمزه کشی بجز آن خسته این است
 کار زده گشته است بر بجز کم دشت
 زهی به سپه ای نیست کفر ای امیر
 این من که گفته گشته بهر دانه عشق
 از نو مکن بلند فغان سیکه
 نه کم رسد بگوشت بر شورش شورش
 بایده ما اگر تو ز ناف دست
 ای است این نه تم گفته کی بر عشق
 تاب دغای شمر نداده که بدست
 گفته ضعیف و خسته زور و تندش
 در قلعه در من بهر جز کشتن
 که برین کینه بدوخته یکباره عشق
 اینم و ده که از این است بهر کم
 عجز از کج غانده ز تاراج گلشنش

خاک خرابه لبت از کده شرفست
 بالین او بهین بفضای شبنمش
 جلا دهنده اندم انش پاد خسته
 بدست برد ناکند از کت رسته
 سینه گفت بین سبکی بجانم
 چه جاره بهر دم دانه در کار کنم
 رسیده کارهای کیده می شوم
 بنق راز دندان خود افکار کنم
 چه زنده است که لاری زخم علی
 بجز از یک روم مردن اختیار کنم
 بحال خود نگذار مرا بینه دمی
 که باقر عشت دل ناله ای زار کنم
 بر برین فغانم رز و دل ز روا
 که گفته از تنم کل به پیش خار کنم
 عروسی گفت که تا که خانه رست
 رویدن رخ داماد شرمسار کنم
 فغان رسید فغان از برین که گفته
 بجم دل نفسی ناله در بهار کنم
 بگذشتی بهار که بکشت برین
 خیال من که چه ماری بآن دگر کنم
 مرا چه کار بجزت که خارش زینت
 که خاک بر سر این عزا اعتبار کنم
 تا که دیده ناله گمان در بر برین
 جلا دهنده گفت دای بحال تو ای امید

اند خدا که خاکش بر سر بریند
 زینب شده است خاک نشین در بریند
 بر خانه نواده بر رختان بن
 گوید چه شدی است و کمر بریند
 دست و پا کشید و گوید که باریست
 اخفت و هر زنم برین می بریند
 دانه چادر و کمر است من
 ایلتا عقیق شدی و در بریند
 بشو و کمر شکم بریند باریست
 حوئی که میگوید آدم بخیز بریند
 بیست این همه که اولاد معطی
 هریک بر آمده بر کوش بریند
 با چادر و حجاب عروس بپایه کت
 خاک کند نظا بر زو زیند
 خواهد که قطع نعل شده لافز کند
 تا بعد از نیم درخت بود در بریند
 در شنبه رستم را نتم چاکر بریند
 چون دید مال آن ابرو الجفر شک
 کشید بریند همت دل تو مگر شک

این جمیع پیر و گشتار یکیشند
 در دنیا های راز و آزار یکیشند

گفت از نظر کز روی آن شده لب
 پیدا شود که نشسته و در یکیشند
 گفت از چادر پاره پاره مهر کرده اند
 یعقوب در ردیف بار یکیشند

گفت عزیز

اندون فرنگی

گفت عزیز من جانید نقد جان
 در دست شان بر پایی که فریدار یکیشند
 گفت از چادر و زخف نهانی تو
 نموند جلد عایس رخسار یکیشند
 گفت از بچه رباب طفل مندی
 آله نوی که تو کا کلاز یکیشند
 گفت زور دل هراتش که قتلند
 سر کرم غله رخ کفار یکیشند
 گفت نظر بخیز خنوار شرکمن
 این کله خان بر پایی که چنان خوار یکیشند
 گفت خنجر بر من بگویند این کرده
 ال گیند و محرم هر از یکیشند
 خورشید نشسته اند بر من بریند
 سرخوش زشت اول بشو یکیشند
 هم خسته اند و هم غم سپار بخورند
 رنجور یکیشند و پرستار یکیشند

زینب چو بد رم فرخ نغان یکیشند
 گفت این حدیث تازه ز منم یکیشند

ما سلطان خلفه شمر سکرتم
 حاضرینم عزت پاک چه بیم
 از خورشید در بر شام و کو قیام
 اداره بریند بهر کشت و کشتوریم
 ما خردان ملک دیار شد دینم
 هر چند سر برهنه و با کت فریم
 هم در غرابه خاک نشینان لیشتم
 هم عمرمان کج خداوند اکبریم

ما یسم ریش جنت و هم ریش هوان
 گشت کنان آنکه به یادیم ما
 ارکان دین و ایم شرح و مقام
 عواصی بحر گشت و دریای عزیزیم
 قرآن و هم ممدون خود رسول دین
 لا چه بود با هم اسقدر و منزلت
 پزیده عیبه لب آن طفل شکام
 در دوز که گشته و دایر احیوم

ایچی و ارفقیقت مطلبی گرفت
 سر نه با رانش آن رخ در گرفت

گشت ای برین ریش و لکب و اندام
 بر بلا شد زخیر نه مکرار که بد
 من هم که خار کهن دشت خدا تم
 آن که با توان هم شرف عشت
 بود نه چو صید مردم مردم و نه
 در شام و سیر شدند و سکار هم

ایمن

این میکان که پزده نشانی غشته
 غلغلان بر روی خاک سندان که بد
 جنگ بخت لب با دوزخ و دسی
 آن سر و سر بلند به این در سندان
 اندم بریند روی غلامان نظاره کرد
 عباد ما بقتل فرخ شاره کرد

لکشت ای برین باز چه سدا می کنی
 گشتایم جان ز چه فریاد می کنی

گشت غم غم غم خوف بکشد نه لم
 در هم غم تو که تو دل آن مطلق
 در آتش است از تودل و در شعل
 ناکه تر ز کین سر آن طفل برندان
 اندم بناز گشت که ای سر بلند
 گشت ای سر بریده که صد این ترا
 خدا صاف می کنی از قید کفر انرا
 جان فدای بیت سجاد می کنی

او بلطف می بدید بر کفش آمد
کوی شد و تین مرا شد میکنی
در قعر زلفش چنان با کنی آمد
قطع نظر ازینم تم آمد میکنی
اکنون شدی چه داخل سلام بدایم
بمن نماند بخت فرا داد میکنی
ایچی چو رفت نیغز شدت بستان
سوی خرابه هر مرد باز شد روان
سیکند گفت که زنمان ماه کنان به

سپای لبش هرگز کج زنمان به

مرا که سکنج ویرانه ام خرابه خوش است
بناوارش یعقوب بیست آن فرات
مرا بگویند غم این چشم که بیان خوش
لب فزده اموز چو غنچه خندان به
کنون که زلف عروس از صبا بر شست
دگر چه شکوه کرد دل ی با پریشان به
عروس را بود این چشم خون نشسته
ز باد لعل دانه و غبار افتان به
خوش است آن عروس خرابه کف
رواق قعر زلفش آن باغ غبار به
نمزد آب بقا خفته که بد زینم ره
که ذوق شد شدت زای جان به
چو کرد بر این صبر یاب از غم دل
هر عروس دل ازده در کجاست به
یک زهر مردم در فغان کج است خوش
بهر بزمی اگر خفته اینم مرا آن به

با بمرغ نفس خوش بود خوشی او
فغان دانه بمرغ هزار دستان به
سینه بکه در آتش فغان دانه کشید
رسید ناله او بر مردم سرای بریند

رنوز ناله او دهنده دل از جا شد
از خواب حبت که خفته مگر هوایا شد
بریند گفت ترا نیم این چه غوغای
ملکوت عطفی بر شام بر پاشد
عود مهر ز جوی طالع با مهر
بچشم اهل مردم در خرابه پیدا شد
بریند رو بگیرش عطف گفت برود
به بین میان سران ما چه غوغای شد
کینز رفت بغیر از باز گشت گیاره
سیکند را غم دیگر زو لایقا شد
زند چو فاشه کو که دیده است بگوش
عیان ز کوشه سردی بلند پاشد
از خواب حبت دگوید که در فغان کنون
عیان بدیده من آنکه دل آراشد
بچشم که پادشاه زنمان از من
بمخرج رفت مکر مونس میخشد
مرا که داشت بکج خرابه تنهارش
کی کنون بلی مایه تا شاشد
چو این خطین از دوزخ بریند
روان یاب صیقلی ویرانه پاشد
بانه گفت که این قعر سر کنون آوا
کنون که آن عروس خرابه ما داشت

سوی خراب شد اندم بعد شب روان
چنانکه بجز از پا و سر از پا شد

رسید مورد و دیانه دید ساری

بماند از بر خونی خشت لاری

گفتا که رنگ نرنگ روزیست عیان	ای در دهن خشت تفت ما توان چراست
طی شده بهار رشت گل و خنجر از بزم	مرفع دل سینه دگر در فغان چراست
ای همزبان طایر طوطا با فوج عشق	در کوته خرابه ترا آشیان چراست
باد خزان درینده باین گشتن دگر	روسی عروسی بس چو گل ارغوان چراست
در حیرتم که پرده کین مریم دگر	امروز سر برهنه دل فغان چراست
مرفع دل سینه که افتاده از زبان	اولا هنوز نام پدر در زبان چراست
ای ماه امکان و لایت درین فغان	این قدر شکوه است زخم کسان چراست
آنکه مگر نشود نامه عروس	با آن تنم کنی اینهمه با عدبان چراست
با اینکه سیکری گفتار میکند	با اهریت خویشی چنین سر کمان چراست
چند گفت نیست مرا طافت جواب	بگذر زخم که در تنم نه کو توان تاب
گشاده ام ز غمت بسیار روزگار	در کوته خرابه که شد روزگار

مخفف

گفته

گشته ز غمت زرد رخ لاله رنگ من

جا کرده ام بگوشت زندان غلام دل

در دهن نظر سینه محبت بگل حنی

در شام با زبان حرم سر برهنه اند

مانده نشن زخیره کلکون ز غدی

در روی خاک مانده نه بالین نری

ماست کنم خرابه و موم بگل خویش

تنه اندام ایشام با طنه بریند

چون دختر بریند پیش سینه رشت

بناله گفت که منم که چه مانده مردم

سینه گفت دلت کمری دل من سوزد

توی غیر پدر من ذلیل دردم

کمبخت که سر از نون تو و دشنام

بیا بخانه عاشب اهریت کنم

کس در جهان جدا و حین حوازن کار

بگریه یال یوسف بهار روزگار

کوی که بکنده رنگار روزگار

هر که خفته خانه بر خنجر روزگار

زشت عشق ببارض کلنگ روزگار

کمی شکوه بجا است بهار روزگار

بگذر دغای اهریت روزگار

انیت کار خلق دل لایان روزگار

هر بار اهریتام بسوی بدین رشت

ولا بگوشت ویرانه با تو همدم

مدار کار بمن که ز خانه دل مردم

به بین عارض سرخ تو و رخ مردم

میان شب بتو دلجوئی بمنم

که اختیار خوف امروز بر تو اهریت

بگفت بودم ز نظر زلفش
که در غم من در بدر جهان گزدم
بگفت عینا آماده کرده ام و شب
بناطه تو به طشت گزدم
بگفت خاک نشین خرابه ام مرقا
روست عادت بر یاد میوم گزدم
از آن زمان که شدم از نیندر آواره
ازین سفر بجهت جز بلا ره اودم

ترا که گفت بکج خرابه ماد گزمن
بی بریت و زر فقر مانده گزمن

بیای خنجر بین تیغ زانکار مرا
بر پیش مار من عود اعتبار مرا
سکینه گفت بشو شمع عقل زده ام
لجام دل بشو ناله ای زار مرا
بگفت غمناک عریان بیای بکار گزمن
انکار حق ز اندوه بویه ارم
عروس گفت بزرگ و کار زنده
سکینه گفت بدین زلف شکبار
بگفت لطف در پیش من بی نشین
به این دمی خوشی روزگار مرا
سکینه گفت کنن حصار دور خانم
بباد و آتش بکحل بدر مرا
بگفت اینهمه فریاد میکنی تا که
که سوزان تو بود آتش اختیار
بگفت حق نهد بر تو درد و بیماری
اگر علاج کن درد و آفتاب مرا

بگفت

مکلف

۵

بگفت مستغرق گشت چمن سیرات
که کمر دخال تو بش خرابه مرا
بگفت روی من در بهام بخواب
که برده روی سکون ز دل فرار مرا
بگفت در این شهر بار مهر گزمن
لنگ بخواب من از تو شهریار مرا
نوبت ترسم که میکنی بمن آتش
مرا قبل میکنی ای دفتر از رخ زشت

بگو خبر که آمد بمن سرندم
که اشتیاق دی شب خورشیدم

بگفت باغ انور مکره بینم باز
چنین که صدف در بهار نظر منم
صبا بر درخت جدم بود بگو کاش
بهوش اور سد از چشم منم
به شک اندام زینم جهان بهر ارم
نشاده خرق چشای عالم دگرم
خیال عرض آتش زبا در افکنم
فنا ده شور و کرامت ز غمش بترم
بیزیدرم نخواهد عفو اگر گزمن
اشر کند بدلت ناله ای به ارم
حبال فقر و محارت بیز خوش با
که زهر زجر فلک در خانه در بدم
مرا بی تو زهر ز شربت نیست
هنوز جانم نیاید ریب و ارم
خدا سیرا کل انزوی بمن بها
چه میشود که برای تو عذری از بگرم

به چشم از در دیده می نمی خوام
حال هر که است خوش است با هم

پس گفت بر کن چه باید کرد

از آن سر بریده چه آید ترا بعد

گفت عجب زلف کمر من بگرد
گفت تو هم مملکت ریخته من بگرد

بگفت چون دل ز کاش شادمان بودی
بگفت کاش چو شیر از جهان بودی

بگفت چون بهیم کاش زنده بودی
بگفت کاش مرا مرگ ناکمان بودی

بگفت عارض گلگون من بهی چه خوش
رخ تو نیز چو گل کاش از غوان بودی

بگفت این چه نغمه بود بجز گفتی
مگر که غافل از این چشم خوشت بودی

خوش این زبان که بهر اکر بادی بود
ز لعلش من دشت گلستان بودی

بگفت کاش ترا نیز قهر دایان بود
بگویم خورشید نشستی و کمان بودی

بگفت کشته و دیوانه ام عجب جای است
اگر به پیشی است از همرایان بودی

بگفت در چشم شام کاش وقت بهار
و می به رخ دل من تو بهر زمان بودی

بگفت در چشم کمر بلبل فصل خزان
تو کاش با من دل خسته در فغان بودی

بگفت کاش بروی زین جواک بودی
تو نیز در طرب از خراسان بودی

بگفت

بگفت کاش زرق بدندی سرخوش
چو این ستم زده نام و نشان بودی

گفت ای بر غمزه کشته کمر این نغمه

هر طبل بر بزم که آری بگو بستم

بگفت اگر اینهم مدتی منی بودم
که رفت آمده چشم کاش التو ام

گفته بر مردی تو با من یکس
بدین سرائی و سانه خوشنودم

بنزد اول غم یک منم مژده گش
و گرنه زان دل بهر فلک بودم

اگر بعد سر یاری ترا کنز ثواب
اگر نه دیر کن بر سر اهل دهم

لنگ مرا که بار زار شدم اراکه
بجز محبت او نیست بهی بودم

ز بکسر دل من است فرق بهار
درین خرابه می پر خشت بند بودم

شده است آتش دین سرگران زخم
چگونه باز کند بر لایز عمودم

پس رفت در بر پدرش و دختر میرید

بشربت گفت خاک جهان بگردید

برخت و باغ شراب قدر که مودنی
طعمه شده شدی بکینه مودنی

حال زار ایران چرا نمی نگر
چرا بکینی ای پیا ملک کوری

نشسته برب ادراک در فرای تو
 چه بود حق تو نزدیک تو از دوری
 بخواب دیده رخ آنکه بشد شب
 سیکه از غم او در رخ تو نشد
 بیده آمده فریاد میکند که شب
 درین فرایه تاریک دیده ام نوری
 بر تو که بر پیش او سر بر رخ
 زانو بچغل ماتم نمیکنند شوری
 زویرین بخش آن طفل خسته می بود
 خوش تر که نوری جز این تو منظری
 بشد گفت بومل بدر رخ او را
 که نیت در جهان چون سیکه بکوی
 شب است رخ خوش در فرایه بختی کن
 نوی که مشقه افزوز وادی طوری
 همراه که چون براد دفتریرند
 سوی فرایه بر دلفنا نزل گشته
 بیاسکینه که جانانه تو می آید
 روان گنج بوبرانه تو می آید
 رخش چون فرزندان درین شب تاریک
 بر دشنای کاشانه تو می آید
 به نشین افسانه تو می آید
 بهر داده از روزنامه است دل
 ز شوق فال خشت بر رخ تو می آید
 ز شوق فال خشت بر رخ تو می آید
 چو رخ تو خشت بوشادیش کنون
 چو شمع آنست بر دانه تو می آید
 بر رخ آید اگر آشنای تو چه عجب
 بر دم چون دل میخانه تو می آید
 بر دم چون دل میخانه تو می آید

شده است

شده است تشنه و داریت آتش عطشان
 ز رخ خورون بهانه تو می آید
 به صافی صفت ز قید تنم باریت
 ز راه لطف به غمی تو می آید
 سیکه چنانکه شیند از روی آن شاد است
 سیکه چنانکه شیند از روی آن شاد است
 بر دلق حدادت غم در است
 بر دلق حدادت غم در است

گفت این شاد است از غم چرخ شاد
 ای ناسیب دل جز صبر شاد
 لبیر که دشنه دیدار احرم
 طغیانت شدم بر شاه آب حیات داد
 از رخ بگو با شمع صنوع از غزلت
 ما را لب تو لذت است غزلت داد
 خوش تر شدیم که این جز خوشی خدا صم
 از رخ خیال حیات دلت داد
 قدر شب برات قدر کار رسد
 بر فیض شام منم که خشم برات داد
 چشم سیکه تا که بيفشد بر رخ
 چشم سیکه تا که بيفشد بر رخ
 اکرم نهاد لب بلب لب بر رخ
 اکرم نهاد لب بلب لب بر رخ

گفت که عیشم ز لب لذت دگر
 هرگز جز این نبود مهرت دگر
 شعله لب تو که مرا سیر از جهان
 جانم بلب رسیده شد شبت دگر
 دل سرد که گفت شام از جهان
 کو طافت دگر که گفتم گفت دگر

دگر خنده میل حیاتم که آید رو
 آتش رخسارت تو مرا حالت دگر
 همراه خنده مرا بر اکنون که فرصت
 تهریم که سکن نزد فرصت دگر
 یکبار اهل بیدین تو را در صیقل
 دیگر امید نیست دهد همت دگر
 این خیریم پس رشت که روان عالم
 دیگر چه جای این که کشم ز دست دگر
 اکنون که در دشت نظاره هست
 شرم تو هم ز لطف به هفت دگر
 خفت به که جام شدت بر کشم
 تا خفت ازین صاب بجان دگر

خوف نیست بر محو از صبا مرا
 جان من چو رشت چه حاجت بیکی
 افتاده شد خفت فروس بر بزم
 از پا نشسته هست شردن مرا
 تا که زبیم نام تو نهان کنم بر لب
 تا چند نام شمر بود در زبان مرا
 تا که کند خلاص ز دست نهان و شمر
 در شام و کوفه این بی خانی مرا
 راضی شدم براه تو به هر غم و بعد
 شایسته اندز پس نشد این استیلا مرا
 ای نه کنون بکشتی فروس تا یلم
 طاعت شد بشتم بر مبارز خاں مرا
 سر زدم به کجالت بچار که بعد
 کرد این بد به بستر غم تا توان مرا

امروز جان احم بر بزم درین رفیق
 آخر هدای که دهم ای ک
 شرمین شد ازین است لبست که منم
 شدم که کرد و رفت که مران مرا
 اور که چون شدت مر که کنون شام
 یک اهل نمود عجب شد دمان مرا
 آن با بدین چه لب بر لب جان
 آخر کشید کرد ادای شد دین
 عروسی گفت بکوی فلک چه چاره کنم
 بیز از این که مر بپای هر چه کنم

سکینه بیل این کشتن مصیبت بود
 چگونه پیش او سوی کل نظاره کنم
 چو از گذر من آن سرا پا کشد دگر
 عیاج نیست مکران ازین که گفتم
 رسید عمر با قدر امید نیست کنون
 که پیش چنان زندگیا چه به کنم
 چو ماهی در صحن او شد نهان ز من
 پیش خنده زخم که بر سر من نهان
 بب مردن آن طفل خسته هم شمر
 بوی این طاهر اگر شده کنم
 نمی شود چو دل کشت شرم دگر
 چه بود شرح غم دل بیک خنده کنم
 در آن شب اهرم خنده در چو خنده
 نشان که غل بلا هروی دهد شمر
 نمی بد بجز از غم نشان عمر بری

همیشه توده مرا هم بمن دهد کردن
 روی نشد که رغبتش با من خوری
 کسی که بر نظر روزگار افتاده
 نمیکند هیچ او کسی از وفا نظری
 بای تار و پودار کند بمن را تروند
 رسد بکوشی بریند از غفلت من مگری
 به شکسته اندام از زبان اگر مباد
 زهر خیر بتر بکنم به پیش او پیری
 بریند دست جفا زینت و راز کند
 بگویم از زخم دل حدیث شغری
 بگو بهتر که همچون عروس به که دان
 ندیده دیده کسی در زمانه در بدری
 ببايد از سر جان بگذرد باین سودا
 جوهر حقیت بن بر که اگر دست مری
 نشسته اند ببا بای فقر الی بریند
 نشاده الی در میان راه گدایی
 چنان باین ستم از عروس تنگ
 چنانی تحمل و طاقت ندیده در بختی

عروس گفت رازم نه در دانه کا دانه

که میدهد بتر غفلت و که میرد بر کار

کسی که آلی در زمانه خورده مباد
 بس از زینب پیاده افکار مباد
 به پیش نشی عزیزان کی نمی آید
 میال مرده ها کسی درین راه مباد
 مگر بمرده الی که کفر نمید
 کسی بام باین عزت و اعتبار مباد
 کسی بام باین عزت و اعتبار مباد

بشر

بشر که که بلا کند باده از ما
 کند مضافه کورخت از نظر باده
 فتاده نشی هری درین فرا بوی
 کسی از وی کسی درین فرا بوی
 چنان که شده تدرت خاری زینب
 بختی از زمانه کی را بشار مباد
 میال مرده عالم کی نمی نکرده
 چنان فتاده کسی از چشم روزگار مباد
 دم بمرده خوف غل با دست بعد
 چو چشم من بوی چشم بشار مباد
 کنون که نکل من سر فرد بر در خاک
 دیگر گفته بکشتن گل بیدر چباد
 بریند گفت که کافور بدم بابت
 بیاورند با جمیع میدان و مهوت
 به بین که کار جهان کی رسیده آخر
 که رسم گردد با جلال شان بریند آخر

خفا نکر که دل شرمم برودا که
 رفا غزلت الی خنود کشید آخر
 سبینه دید که جز مرگ چاره نبود
 شد ایضات خود آن صحنه بایه
 کشته زنت شام ویریند اول شت
 زینم او بدل خاک ارمیه آخر
 به عطفه تا که ز نورنگ کشید از دل
 به طعن که زهر موس شیند آخر
 ز شوق باغ جنان مرغ روح الی بدل
 کشود بالی از کج معنی بر سر کار

اگر طفل جوانی بری نوزاد اول
 و از زودتر رضوان کی بچد اگر
 اگر چه بشیر زنجیر شمر شده ادل
 و از بقدر حاجت لبان رسید اگر
 بگو بشیر که انبیت بوقت آن طفل
 برست دیش بفرست گفت برید اگر
 به پرورد را دل بنامه که حنیف
 چشم خویش و فانت بکنه دید اگر
 زن برینه بپوشید حاتم رنگین
 عروسی پیرهن طاعتش دید اگر
 بهار که بد چو گل از غریب گفت
 پس غسل داد که و گفت بکنه گفت
 ای طفل شو شو که برین از دنیا شدی
 فای زنجیر شمر در قیاسه شدن شدی
 مارا بدست شمر جفا چو گواشتی
 خدش دل سوی رفته رضوان روان شدی
 افروزه ما براه تو از پادشاه اجیم
 زینده مگر که ز ما سرگردان شدی
 غم می پرورد بدتر از در کما خود
 رنیت چو راند هر از آن ما توان شدی
 ای غنچه لب کشی به رونق بد
 در خج غنچه که کنون هم زبان شدی
 رفتی شکست رونق بازار شوم شوم
 لا تو فارغ از غم بود در زبان شدی
 دل شد دیش از انتر فقه عروسی
 رفتی بجواب بر خوش از آن در زبان شدی

نقش

نقش رخت زینج اول ما نبرد
 و ظاهر از زودیده انبیت همان شدی
 کردی مرا بشیر که فخر خوف خلاص
 از رخت رنیت و قلم ای کی شدی
 پس از فانت بکنه بگو آب شیرین
 شکی که گفت بنی دای بر نوازی تو مید
 ناکام شد فراموشی خواهر حسین
 رسوای شوم فقرت غم پرور حسین
 رنیت جان در رخت عرش است انبیت
 کو در جهان مباد ز زود بر نور حسین
 سرمای خردانان اند فاکش شوند
 رودنی که حق نند بر نیت انبیت حسین
 در زنجیر غنچه بشیر عهده کردید
 از هم گشت سعد لک حسین
 چون آن نشت بگرد غولم نگوین
 کنش شکست است از کف لغت حسین
 اکنون حریف با پر و بالند غرض
 نشت و کمر من تو بیای و پر حسین
 بچانه شد دست رخت اندم که خبر ده
 که داشت بخیر کین جز حسین
 انش روی بخرم جان بکنه خوش
 دای بباد و شسته خاکستر حسین
 رنیت که گشته اینهم به گشته بد از غم
 بنکر چه دارند از کین بر سر حسین
 اندرش بشم بنوک منان شمر
 در کوبد مجانبه پرایید حسین

سبزه ازان چه شده اند که در فتنه ثابت بود به سرج باده از حسین
 بنهاد لب چو بر لب لعلش در قش لبیز شد ز شد به سحر حسین
 پدید آمد زنده بر لب چو زلف اندم بویش گشت که ای خانم لب
 فتنه فایده رنیت با غریب از تو ^{بند کردان} تمام گشته چشم عروس خواب از تو
 نشسته تو در ایوان پر زرد و زرد شده است آل فی فغان غریب از تو
 تو خفته بر تخت زلف از تو لبو غریب لشی ال لب غریب از تو
 بگردن تو زنده نیمه غم آن رخیز که شد بگردن آن ماکه غریب از تو
 کمال او دل هم پرده هم خال بود در آتش است دل جان و شمع شاد از تو
 هنوز نشسته و بیدار صرافات فغان که گشت دل لب هم کبک از تو
 زبانه نشسته سبزه کوزه میان بزم طرب خون شده غریب از تو
 بیان کنم اگر از کشتی و لب زنی شود ز شرم دل شک این آب از تو
 سرش چو مهر کند صوفه در شان برهنه سر شده رنیت چو اقیان از تو
 نشسته آل تو در غمهای خدایت دل عروسی سینه گشت در غریب از تو
 بر دی او در دیده بسته هم شده باز در غریب لب غریب از تو

افغان

بریند دیده که شورش میان خلق افغان به خاطر رنیت لبو رنیت داد
 آن سنگدل ز کرده پیشان کی شدی آن کفر پیشه مین ایوان کی شدی
 تدویر بود و نه هرسان کی شدی رنیت روان بگوید دیدان کی شدی
 آن زنده ز شورش مردم هرانی کرد آن کفر پیشه مین ایوان کی شدی
 ترسید بر اساس لایت فل فتنه رنیت روان بگوید دیدان کی شدی
 که مادرش بنود خطا کار چون غزال که باد طعم دیکه نینگیشتی بشم زلف عروسی خسته نینگیشتی کی شدی
 که نشسته او چون شیدان دین بود بر لب صراف از دم بیلان کی شدی
 طرحوب کین بان بس خندان غمزدار در غم خلد خالیم کریان کی شدی
 خونخوار که بنود چه کرد آن عزیز نیم کلکون قبا چو بویست کفان کی شدی
 که بیان اگر بنود بفضل بهار ابر هر سو گشته غم خندان کی شدی
 رنگین بون خورش می شد که آید رنگ بکار روضه رضوان کی شدی

بریند چون به دلجویی بران شد
 به پیش سینه نهاد وقت کریان شد

بناله گفت که رسوای روزگار شدم
 روزی زینت دل خسته شوم رستم
 فغان که رفت بنارنج نگر کشی و بینم
 چو لاله در چشم و در داغدار شدم
 نداد شمر با آب من فیل چو در است
 زخم لبان طفل کله از شدم
 بشم که گشت زخم روز اهر است
 به پیش چو نه به علم سیه کار شدم
 گشتن من بمنزله جویز کجاست پیر دانا
 میان خلق عجب حساب اعتبار شدم
 پا و دانه طرب از دانه شدم
 از این شدم که بکشدای باغ و دینم کردم
 بظلم شده هر شد و هر دیر شدم
 که بران مردم با پی بند دام منند
 ذیل هر چینه و خوار ~~شدم~~ شدم
 که بران مردم با پی بند دام منند
 بعد بی من این رشته خوف ~~شدم~~ شدم
 شدن ملک قهار بر من سر کردم
 خودی ساکنم و یار نه چه سودا که
 باین خوشم که در این شهر شدم
 دور و ز ساکن این فقره ز نظر شدم

گفت که بخوشی ترا شنیدم
 هر مطلبی که دست بگویم دانم

بناله گفت مرا هیچ مدتی نبود
 به ملک جهان جز غم نشد نبود
 غم به بزرگت گشت پرستاری
 به پیشی دست بر راه وفا جفا نبود

بی روز نشاد اگر که عین بخشند
 جان هر چه در دست خون بها نبود
 عیند منم غم اشتا به پیکانه
 جفا این ستم زده یکی قابریه نبود
 بشم دگونی چو خنجر کرده با غم داماد
 دل عروس بچیز دگر رضا نبود
 بجور شمر چو است بخوده ایم عینم
 تنیان شدم اگر شوی وفا نبود
 اگر چه اهر بید در زمانه بسیار است
 دانا حالت من هیچ نیست نبود
 بریده گشته بر راه وفا بسی سرما
 هر کسی خوانده در لوح از وفا نبود
 ز سر بلندی است در سنا پیدا
 که در سری ز سر و پای که بد نبود
 کنو که کار ز کارم گذشت ز کجانی
 مگر که هیچ ترا شرم از وفا نبود

گفت چو نه کوشی باین وصلت کنم
 باید روم بجهت خود مشورت کنم

ز نور و فرقی شهادت آن دانه
 صلاح کار هر آن ناتوان دانه
 اگر چه بکس فغان گفته نربان گشته
 و لیک در استرات هر زبان دانه
 صلاح ملک بد باید روز پر سپید
 که رسم ترمیت باغ باغبان دانه
 جز ز حالت و اما داد آن سپیدی
 دل عروس عین شوی فغان دانه

رملوز ناله دهن که شد بهر جوش
 ز کل پیرس که مرغ هم بشان دانند
 حکایت غم آن شه دبسم ازین پیر
 که حال یار خندان یار مهربان دانند
 جزا که گشته طای رفیق حواله باد
 که سر حادثه حواسان دانند
 شخص است از خون بیز جوش
 که رسم شوه آن شیخ خون فت دانند
 از او پیرس که جگر گشت نهید
 که او حکایت آن نازک و لکان دانند
 جو بیل از غم کل باده سر کم است
 که که نفع دم سردی خزان دانند
 عروس تر بخون بهیج روی دانا است
 ز شرمساری حکایتی از خوان دانند
 زخم پیرس که نیست چرا فاده با
 سر که صده کند در سندان دانند
 زخم زهانت آن به نوا جز دارم
 که سر حواری او شمر دم سندان دانند
 زبدر گشت بکر صیده قد عروس
 حکایت شک پیران جوان دانند
 جزا آن شیده که سازد نواز خزان
 که سر غنله اضر الزمان دانند
 زغال آنکه پیر بکینه آگاه است
 از دیر پیرس که او طوط در میان دانند

سوی خرابه بسته سجاده روان
 کفایت برین دواها فزاید

چون این جز برینب خونی جگر رسیده
 کفش که جود شمر بیاید مگر رسیده
 دروا که شد چون شمع سحر عمر من تمام
 دفتر که شام گفت در آن بگر رسیده
 اندم ز دست شمر چنان ناله گشته
 که فغان او بر دهنه جزا بشمر رسیده
 شد دانه انگشتان که حدیث کل ازضا
 کوی بکوش بعلیل به بال و پر رسیده
 از او خضر رسول چو سرخواست انقضا
 بر کوش آن عیسی ز خود بجزر رسیده
 کفش بکوش مرغ جا از چمن مگر
 از دست شام ناله مرغ سحر رسیده
 گمان ناله عمر را از ریا حسن
 فصل بهار آمد آه وقت خنجر رسیده
 طرح صفای تاراه مگر بکشد فلک
 با هم بکوش ناله آن خود رسیده
 با ماتم دگر شده بر پامیان شام
 یا پیر عروس بولبت عیسی دگر رسیده
 او را دوی پر من بر نعم پیش
 یا پیر پیر بشارت وصل به رسیده
 شد و انگشتان شدند که کوی زگر بهند
 از دست شام فزوده فتح ظفر رسیده
 زینب گشت دامن سحر گریه
 کفش مگر که مطلقه من میشود رسیده

مرغ دلم ز شوق بهم بال پرزند
 کوی که غنچه دگر از خاک سرزند

عمرت باد کمال آن ماه رو کنم
 تا رخ حال خویش باد و مو بگویم
 در شام خاک سینه جن به منی شود
 شاید بتدر کمال اکبر رفو کنم
 بر من بگو که با من این رزم کاریم
 دارم بدل امید که آن است بگویم
 دارم بدیده حشرت و دیده ایوان
 تا چند روز نامت او از رو کنم
 چون غنچه لب لاله از خرت که
 نافع خود بخود است گفتگو کنم
 بر شمر گو که من خونی آن کشد
 هزارم باشد دیده غنچه شمر کنم
 ننگ شوم بگویم و بار شام حزار
 تا که سرخ بویف خفد گو بگویم
 ای که بدم بر کشتی دل از درم
 من به دست خانه دل رفت رو کنم
 بنگر نقاد من او تا کجا شد
 ادعای است از من و من به او گویم

سوی برید سیکه سیاه روان
 کاهی رفته رفته ز حال با

عروس گفت مرا نیز با تو کار است
 مرد که در دل من نیز انتظار است
 از آن زمان که بتراج غنچه شد من
 بدست شمر مراطره یار کار است
 مکن تندی من کوشی کنم به درد دلم
 که در دیار مرا نیز درد یاری است

نظر کن

نظر کنی چو بر پای تشنه کان مگذر
 در آینه مرا چو فاکهاری است
 بگو که حال بریت چراغی پرستی
 ترانه ای که بکج فرایه باری است
 تو از من رزم و من بر من تو شوم
 بگو که طالب وصل تو رود کاری است
 دل مرا بکامر بملکند فرستد
 همان من که مرا پیشی اعتباری است
 همیشه لبه رنجه کین بگویم
 خیال او که بر شفت من اعتباری است
 بی آن رنجه من از من بگویم
 که در جان مرا کار می است
 چرا چنین رنجه میزد در دندی
 نه ای که با تو مرا از دل فکری است
 میان کشی هر دوی هیچ میگوئی
 که در فرایه مرا یار کله داری است
 ضرره چرخه آن لب سفید که کرد
 که گفت از غنچه هر زمان لاری است

سوی برید گشت چو آن سرود روان
 اند صدار قبر سینه که ای جوان

مرد که در دل من نیز آردی است
 درون سینه من داف لاری است
 غنچه من دلم چو شام پیا نیست
 بهر چمن که کج است گفتگوئی است
 بر نیز خاک هم این رزم سینه به شمر
 درین فرایه مکر زلف مشکبوی است

چو بر روی بخت بریند بر این
در آن میان بر این یک سوی است
اگر بخت فغان عدوی در دل شمر
از فغان مرا بزره سوی است
مرد پیش بریند ای عین زار عین
که ترسم از نظر به ترا رسد کسب

آنکه از شرم اودلم هراسان است

آنکه از فغان است از و برین است

ایری تو بخت بریند خست عجب
برست هر منم خاتم جهان است
بر روی دل آن مستعد کنش باد
مکوی بریند زیداد خود پشیمان است
از شرم آن لب خندان که از عطش
هنوز دیده است چو آب که بیان است
بر این که از شرم زاناد حرف عدوی است
بگویند والد بهیبت و است بر این است
مگشته ببرد دل شرم زان زانواری
هنوز نشسته غم تو بر و بچکان است
از خون فغان چشم عدوی لاله عذار
به طرف که نظر میکنی لعلستان است
اگر چه گشتی آن عی شگفت هنوز
ز آن دیده ازین شرم طوفان است
از حال اصف ازین فغان خنده کند
نه که در آن ملک که غنچه زان دی بیاض خندان است
پیش بریند بخت چو پاد کربد
کفتا بخت که کفن و دفن

بشر

بشر گفت که خواهد عدوی لان از تو
که گوشه بنشیند کند فغان از تو
چو غنچه گشته بگذرد که بید رنگین
بگون خویشت چه کلدی از غم از تو
بخلق اصف از انعم که بر یکی زده
شده است ضم قد کلدیوم چون گمان از تو
چه کرده که ایران کربد هر یک
بشخ بنامش کند طره درستان از تو
چه کرده که تو بیل که سگوبار در
میان مرغ مرغ هم پشیمان از تو
چه گفتمها تو بکل کرده درین کشش
که میکنی که کلین یا فغان از تو
تو کرده مرغ زان چو کل بگون رنگین
بوصفای پادشاه تو هم فغان از تو
کند که چاره به پادشاه تو
فد به پادشاه تو توان از تو
چرا ای است آن ناتوان نمی نموی
مک که طرد دل او بخت فغان از تو
ز بیک از غم آن نشسته فغان کرده
فداده مرغ دل زینت ازینان از تو

بیرنگ گفت که بر پادشاه امر حرم

میان شام غدا خانه بخت انعم

فراتر با میان کربد
دانه
باید از آن بد
جفت بر او دانه
ازیده آب فغان رفت در کوه
زن بکلیه ازین فغان
دانه

صلا زنده بر برون حجاب مردم شام
 لب لب زنده گشته گشت اذن دخول
 زبان شام چو داخل با غمقم نهاده
 چنان گسترده چنان بر سر غم
 روان چو از نو گشته جوی خون این
 زبان بر سرش احوال شام چو گشته
 شد رفتن دل چنان بر سر و بند
 عرض گفت عجب یاد پیکر گشته
 بجز چهره زنده چاره دیگر
 علاج عابد پدید نیست جز نسیم
 دیگر بود که از پخته ایم گشود
 زبا گفتند عکس از کربلا شد
 فتنه شیر حق از پیا چو آن سر نیز
 برین گفت که برای گشته کان یلجی

افکنده

افکنده هم حق بدل گشت چون منی
 گدوم را رفیق غم شد تا دمی
 گفتم بان ابر که بایادند گلشن
 ای شهر کا بری سرد اما بر عروس
 ریش گنده نگاه بخت بری
 وقت شب است شده طبع بر فرد
 باید روزی اینجی آرای آن گشته
 مایک نظر عروس زو اما در خندان
 که خواستی کند ز تو ای سنگدل
 منقش مکن زویدن از زخم لب
 بعد بود آن محفل غم از ریش
 که لم از غم یک ابرم بنمود شب
 فغان فایده کاری کند اگر شب
 مگر که باغ امیدم سگفته خواهد شد
 که مرغ دل زنده از شوق بان پر شب

غم عروس بپایان کجی رسد که ز تو
گرفته فتنه داماد خود زهر آفتاب
امید است که از فیض حق کند کاری
و عای یستم شب و ناله سحر آفتاب
بکینه ریش زعفران بجز مشهم بپای
با که میدهد از حال من جز آفتاب
دل ز پر شکوه کند باز روی آفتاب
که می کند در من جوده در نظر آفتاب
مگر که شوق وصال شمع زنده دارم
که گشت آتش دل باز شعله در آفتاب
چه میشود که کند شمع من بهر آفتاب
چو هر درین شب نزدیک جوده آفتاب
ز دست من کیم غم نه سالها آفتاب
منه در دل آن سنگدل آفتاب

آه از وی که همه سرمای کشد دل

آید یزد بر آن بی تنگم

چون دید روی ابر کلون گفت عروس
شده و که کند بان آفتاب عروس
اندم شرح فتنه آن مرغ بیگم
بکشد لب چو طوطی ترین زخم عروس
چشمی بچشم لب داماد چون فتنه
بکشد لب زنگنه چو مرغ عروس
ببیند گفت برینب که بزم وصل آفتاب
زین عارضی ابر کل مراد آفتاب

چرا چرخ نفس ای بر خاموشی
ز دیدن رخ آن گلزار محروشی
چه خالنی بتو رو میدهد که جرات
چه نشایدت درین بزم غم که پیکر
نه چرخ شمع ز تیغی جز است چرا
بی آه دل بچرخ خف می گوئی
عروس از رخ ما گرفته رنگ لعل
چرا ایمنی تو سیه بخت هم بپوشی
که دیدن رخ او دور که فرود آفتاب
عروس گفت چه گویم که محو دیدارم
بزم سنا عاشقانه قطع خوشی
نهاد لب بلب او بدون گفت
که مانده در دل من حرمت هم خوشی
ترانه دست و نه پای که ز بکرم کام
برانه سر که تناسیم بازند خوشی
چو بزم زو بر بنا گوئی او بگفت این
زمن میری که این فتنی سر خوشی

گرفت لب بلب سر برادر خف

چو در کنار چو منت نهاد بر خف

بنا که گفت که ای ماه رو نیایدی
گفتی آفتاب مرا بر سوای
چو سر دگشت بران در رسان بر تو
منو خیم قد من از بلبله بالای
نهاد لب بلبش چون بی بال گفت
نماند در دل دینب و کمر تنای

این درین بزم آفتاب

نه منم بجای براف لبنت دردم
که خضر نیز اینم شوق کشته محرابی
سینه از غم و بار اوست بر کمر او
عروس از سر سودای اوست سودای
شفق بگو که نفس لعل رخ و ناله
کرشته رخت خفا این سپهر بنیادی
بجز من وصل به سیم رخ و دل خوش
که کشت خون دل از کشت تماشای
چو کشتش در باران آن شیده مرا
عنود در بد رشت هم شکر بر جای
حیث و دلش چو بوی بهار
از دایه یابست اندوخت مسجی

ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله
ناله و ناله

بنای کشت یکبار در دفا و دسم
که در دست بر پنجر شمر با بستم
غبار در دو غم شام روزم بر خاست
که ناله فغان از اجبار ما تو نشستم
خوشم به بزم غم فکر عاقبت نگفتم
سراشکین از اینم در دینیت تا بستم
برید شمر اگر رشته علقه ما
دل بکشد شوق تو باز چو بستم
به پیش اهر بخت بلند مرتبه ام
اگر چه در نظر خلق در دین با بستم
مرا نه قوه مردی و نه مال پر است
و اگر چه بود که از بند شمر چون رستم

اگر بربند لبنت اتم کشت بزم
دل بکشد دلم تو عهد کشتم
دل بکشد بربند کشت که ای شمر رسیده

اورده چا تو ز تاراج فیکره

کشت رخت رونق باران آن شیده
تاراج کشت جبهه دوستی و آن شیده
اگر دلم بکشم و فرگاه اودی
که بهر دست رخت و علقه بر آن شیده
خون رخت که نواره ز فغان آن شیده
در دیده ما به طهرت ابدی و آن شیده
کل کل بکون اوده بر اینر خانه
بجز در کجی رخسار کدزار آن شیده
هم از نیش شام و چو بیا خانه
تحقی طع عنود بشمار آن شیده
مرو ز دست اید و سبب با بستم
اگر کی رسید به چون کدزار آن شیده
که شد رخت سبزه از اینم روغی نیست
این یک بخود است ز هر در آن شیده
من بعد در زمانه کرامات پشمار
خود بد شد افکار بزار آن شیده
اینک بغیر بر من پاره پاره
بجز در کد خانه زلله آن شیده
که شمر می نمود از جان باین شاع
بجز بد که اوست ضریر آن شیده
اگر کشته از غم این پاره بر من
ایش که هست قند ویدار آن شیده

گفت این بخون چو شده آیدین بخون
شری مژدی ازین لکنار آن شیب
گفت دلت بخت ی بی چو نیش
کردی نظر بدیده خوبار آن شیب
گفت که چه راتش کنی حاصل بخت

آیا اینجا بختی است یا نه و لم بخت

آه ای بیکر بخت دین بر کباب کرد
تندی بنصف لک شتاب کرد
چون دید نیست عید و کار او کی
این حال اثر بانه مالک قایم کرد
آه روزی کشید بهر تو نظر میکند
زانکه باین رخ دل خلق کباب کرد
آه کند چون نظر بدید خلق
بچشم لکنار لکنار باب کرد
گفت ای فرست طفل صغیر ازین
آه شب نیش خورده بستان نه خور
مادری شد چو زهر زبیدی در آغ
شب تا سحر نظر به دهانت کرد
آه شب روز نامه آن طفل مادرش
بآتش دیده پیش خانه مردم خراب کرد
سغای که بدیده از آن شه تشنه لب
آن گفتو شنید بسی اضطراب کرد
آه جزو چرخ بر زبانی جوان گرفت
ویران نبای ملک دل شیخ زتاب کرد
که حق برای اینست و بیایه بد
فریاد فرشته دینم انخاب کرد

چون دید حال مادر او شد بد شک
از شرم روی خویش بریز نخب کرد
ای شرم باز گو که در نیم غمش
دیگر کجا دل تو مردم انداز غمش
آه و مر که جانب میباید کند کرد

برخی بکسر زهر اصف زهر کرد

چون دید زنده لاف تن را هم نیست
میفشند است از چهره اختیار کرد
چندی خطایت از خطات فکرت
قدی بقیض و از شرم در خطا کرد
که آه ز کج روی مهر و ماه داد
گاه هر صبر کند و بخت لیس و دندان کرد
در سینه هر چه داشت امانت نمود
در دل هر چه بود بستان بخت کرد
شد سر شکسته تا که سر از رزق شود
خود را زهر عشق و خوف خاک کرد
آه روز نامه که در دل خلق در غدر
از خون دیده روی زبانی لاله کرد
آه روزی شکوه که به چو ابر بهار کرد
در راه شکسته بکلهای باغ زد
درد دیده درشت حرقت و عذاب
دین رحمت نظر زهره اشکار کرد
چون بسته گشت راه امید ز شمشیر
خود را بقیض لطف حق امید کرد
آه ز رخم یکی عداوت برودند
با شیخ و تر یکی که نشاید شمار کرد

چون می بیدارم بیدارم بودم
 طغیانش آمد و اندر گذار کرد
 رفتند خاک چون بر کج بر سر
 ازین نقد جان بره حق نثار کرد
 آن نه چشید نقد شد رخسار
 شکر دشتی گفت پر در و کار کرد
 و بیکم دل تو بر چه هم آید
 که بر حال آن ابر

دینی که آن نه بین نوزد
 غبار غم زلفی تا آسمان برخواست
 چه شد و قاتل آن نه بر پا
 خروش شور قیامت از آن میان
 بگوشت نشست چو آن نه ز روی
 بناله عابد بیمار ناتوان برخواست
 زبان شکوه چو آن نه پرست
 فغان دانه مرغان ز کشتن برخواست
 چو چشم او بلب خشت آن نه شد
 ریش نه شد از آن شرفش برخواست
 حو کرد غم بر رخ لاله ز کس
 طرادت از رخ کلهای از خوان برخواست
 دمی که آن نه لبش از زبان
 زخم نه بدین ناله و فغان برخواست
 فغان اهرم چون رسید بر کوشش
 ز جای خشتن آن نه مردان برخواست
 بیدار رفت کل سرد آن نه
 چنانکه از آن بیل غم خزان برخواست

زهر هوای شدت بر دوق حیات
 بهر می که فنا اینم نشت آن برخواست
 بریند گفت شمر لبی که آن نشت
 به بیم غار سپ تو باین کباب

زینب نشت بود مجرمان خوشی
 بر کشت خون دیده در آن خوشی
 و برین زرق نیکه چون زباد
 بشیند بوی بوی کفان خوشی
 که جان تانه شمش از آن پر مغز
 اما سبک نه شد ز زبان خوشی
 چو آن دید روز فاطمه بر آتش دشن
 رفت نه شد و سره که میان خوشی
 آن پر این چو آن نه خنین شاد
 شد نیم جان از خیرت جان خوشی
 اما ده شد مرکب نه لوده آن زمان
 ز زکدام و از غم در مان خوشی
 آن خاتم شمر کف اهرم چوید
 بر خاطرش شد سحران خوشی
 زان غنچه شکفته اخذان بسی کرد
 زینب کمال به سر دستان خوشی

اه از دمی که دیده لب در آید
 افتاد بر سلاخ تنه اگر چو آن
 کشت خوش لکه مرغ دلم در غشی نه
 بازم بجز کباب هم غشی نه

فرستد بیدل ز تماشای بولکم
 هر چند شیخ کلین اودست ز کف
 فانغ زهر خارکم در کنار بود
 اگر زخوق خاطر منج کس نبود
 دل بود سرخوش از بگل خوشی اکرم
 در کشتی زمانه جز اینم هوک نبود
 این تیغ کایم و کز از شهر غم چه بود
 محمدیم ز نذرت و لایاری نبود
 خوشی لکه قشقه که بعد روان کشت
 و الف ز ناله من جز جری نبود
 اکنون برست شمر ایام بفصل
 خوشوقت بیع که بکج فقی نبود

آه آرمی که دیده کلنتم به نوا

اشد بر لای علمدار که بید

بناله گفت که عمریت زاری نام
 کز نند و کز کفار می نام
 از آن زمان که تبارع رفت کشتن
 ز دست خوار جوهری بهاری نام
 ای بگردی سروده می کیم
 که از تنم کوی در کفار می نام
 ز یاد خنجه می میکنم فغان شب روز
 کجای خلق که از جور خاری نام
 از آن زمان که از طراز که بید حرام
 چوبیل ز غم آن کله زاری نام
 اگر چه مبر و خوشتر خنیت در عشق
 و لا چه پاره که به اختیار می نام

بیاد

بیاد سروده خوشترام خوشی هنوز
 نشسته ام بره ز قطار می نام
 ز بیمم بگردنه امید وصل او دردم
 بگریتم که برای کفار می نام
 ای می است آتش نظر کنم کاهر
 ببال رنیت به اختیار می نام
 بناله گفت از خوق جرتی عادت
 کجای عزیز که از جور باری می نام
 بر پیش آتش دیم حال من بعد خوش
 چو شمع بیکه بشوئی غاری می نام

عروس دیدم و بساط زرم و اما کشت

بریند کف کنون حق رسیده بودی

منو بخ که کل این من چینی با به
 کز دورف که مشت فتن چینی با به
 بش نه طره بترت خود بر پیش کرد
 که زینت جلد و اما و به چینی با به
 فشانده از غم و اما و فاکان فعل
 بهر که رونق این از غم چینی با به
 نهاد بر لب و اما لب بکشد بدوق
 لبش که کلوئی نذر کشتن چینی با به
 درید برهن طافت از غش کشتا
 عروس غمزه سو پرهن چینی با به
 بخون دیده رخ آن کشید رنگین
 که غش آتش طکون کفر چینی با به
 چو دیده پرهن پاره پاره او گفت
 نیش تیغ بد را کفر چینی با به

انوار

دمی که بیدار شد رفت بر منبر ^{نه کرد} خطاب کرد که ای مثنوی جزئی
 منم که در ملک عزت افتادم ^{دلا بردی زین سبط بودم منم}
 اگر چه بخت نیکه کردم زین ^{و ما بهر چه جهان ملک رفایم منم}
 روح مایه بر حوال بودارض ^{منم که دوش باز شخ و ششم منم}
 سیم که بکنم در انعام زجر برین ^{زین کشته او فغان فرایم منم}
 آنچه ناکه منم در شام بدارند ^{دگر پرس که بدار با بخواهم منم}
 زین دلا کل ای که دلم برین است ^{چو زلف دهم زین به سج دایم منم}
 قوی که زلف عروس از جفا شود ^{همیشه چون دل زین در اضطراب منم}
 مرافه در دو جای جهان نظایر منم ^{هر از شد که نینم فیض کامیاب منم}
 منم که مهر دل ازای عالم اشهر ^{کنون ز جبر تو در پرده مجایم منم}
 چه گفت شد از حال از در کوش ^{شدند به خود مات زهر مسجد از کوش}

بناله گفت خوش انعم که مرغ دل پرست
 کشتی زین نظر شود عشق در بردار

خوشی زمرغان که رخ بودی کلون ^{نه روی زنده نه رخت سیاه در بردار}

خوشی

خوشی که دیده بیدار است خرم بود ^{خوشی که لعل عیش عروس رونق داشت}
 روزی که دل سینه چو مهر داشت ^{نظر حلقه آن کمره میزد داشت}
 بکنم زغم زین شمر با حسرت ^{کنون عروس بکج خرابه کرده}
 بکنم زغم زین شمر با حسرت ^{بشی خوب تر شد است دیده زین}
 بکنم زغم زین شمر با حسرت ^{برپای برین که بر ما چه جور که دگر}
 بکنم زغم زین شمر با حسرت ^{سکنه زغم ای که بیای بر شام}
 بکنم زغم زین شمر با حسرت ^{شده است زرد چو برگ خزان}
 بکنم زغم زین شمر با حسرت ^{خوشی که آن رخسار که طراوت زنده}

سپار که بد چو کج خطبه بلین

بر خلق خواند که ای مثنوی

از پا ننگند سرو گلستان یارین ^{بتر مرده که دغنه خندان یارین}
 چون دست نازک منم آتش جا نمود ^{بردست شمر داد که بیان یارین}
 لعلهای باغ مایه مر باد فتنه داد ^{بگذشت خون دیده بدامان یارین}
 شد دستر که بر کی ناله می کنم ^{بیکدم نداد کوش باغبان یارین}

بی خندا که کرد بسی لغنی کرد
 بر خون عزیز مهر بد را کشیده کرد
 که طره عروس بر لب غنود که
 که کرد جمع دل و کمر حلقه بد
 افروز غنقه بر من مهر پاره شد
 ما را کند بر آب زنجیر تا کج بشام
 ما را جدا از وصل بکنند نمی بخور
 ای لاتی با برفا بشیر بر روان کند
 ظاهر بختی چون غم آن در دهان شد
 فریاد ابرام زنجیر بلند شد
 بزرگ نیرزه چو مهر بد کرد انرا
 نشان شرم را در دهان قبل کردند
 رخت شمر بر زم عروس سرگشته
 و که خانه مافات که تو نم کرد
 مردم که دید ایله گریان مایرند
 کلگون قبا بی بخت گفان مایرند
 مجموع که دمان بر لب مایرند
 زلف عروس سده جبین مایرند
 که دست می کشد ز کمر مایرند
 حواهد پس از کشیده چاربان مایرند
 که بود که ز غم انجرا مایرند
 سرگشته آسمان بیابان مایرند
 ظاهر بختی چون غم آن در دهان شد
 فریاد ابرام زنجیر بلند شد

علم

غم بکنه شرح بیان نمی بکنند
 بر نیم تشنه لبان فزات که فلک
 بر پهن که داده فلک بر عروس غنود
 شکر که بر پیراهان در دیده غم
 بتاج خیزن منان ایضا بریند که فرغ
 درین خانه همین جن دهنی نوبت کردند
 خوش بجاالت مرغان که بد که بوق
 شوم فدای شهیدی که بود در نظرش
 نشان که در صف میدان که بد کرد
 چو رفت آتش دینم از دهان مسلمان
 شهید گشت چو سلطان باند
 میرند که چو آن جی ز غم ازاد
 سوی بدینه ز شرم آون بد گشتی
 بریند گفت که پر شد گشته معصفا
 رنود اهرم خون فداه بر دلها
 که بر بوز غمش نهاد و در فترا
 بر از شرب بریم بریند غنود
 بخون سکر دمان اوج رنود غنود
 برنود عزت اوله اهرم بر دمان
 بد داده پس بختی در فترا
 که خسته ماتم آون بدین چمنود
 بخون جوقش کشیده هر طرف
 کل شکوه و کفر ز غم فترا
 بخون خوف و کل غشته شد چه سرد
 بد عزت پایش بدت کافرا
 بخت الی در میان شکرما
 میرند که چو آن جی ز غم ازاد
 سوی بدینه ز شرم آون بد گشتی
 بریند گفت که پر شد گشته معصفا
 رنود اهرم خون فداه بر دلها

بناله گفت که بر آن غوغای عشق ازل
 و طایفه از آن فتنه مشکها
 شدند در چرخ گردید چرخ رنگین
 بخون خویش لیر نازنین شایلیها
 برای فاشه کرد بلا بمنور صفت
 بدو فتنه حیات نمود منزلها
 بر نهان زینب و هنوز حوله شمشیر
 روان رشام کوبی مدینه محلهها
 رخسار عرقه دمای کیند اگر
 کی شدند دل او ده کان سطلها
 بر پهن بان سرانند کیند خورشید
 فاشه بر تو شمع خوش بجهلها
 لب لعل و چون شمشیر بریند
 باد سپرد ایران آن لام شمشیر

زهر شام شد اندم بلند شیرینا

کریشند هم همتا و دشمنها

زلفش و بی عقد باید لها چون
 کوزه شده کمره رسیان زگره مهر
 و ما شدند چو آن طایران ز کج نقش
 شدند زلفه سر بی بلبلان به گلشنها
 ز فال عابد سپرد خسته شد بانها
 ز صفت تب و تولا فغاند و دلس
 ز نور ناله زینب شد آتشین گلها
 ز نوراد ز زبان او فتنه و سوسنا
 ز رشده دل او کشتن و بند و جث
 ز برق او وی آتش گرفت خرمنها

بود

بودن شدند زرد جان رخسار غلام

چاشت بخت ابریت مردم ششم

خردی گفت کتون رخت ازین میایم
 بختان فخر از عادت فخران بیم
 دل کباب بخت دیده خنار
 پیشی از هر طمع طمع ازینان بیم
 توان رتاب دل او ده لودم از وطنم
 کتون رشام و لودم فتنه ازینان بیم
 بر پیشی پر و جان مدینه شکوه بسی
 از نور رشام و لودم ازینان بیم
 بخون دیده رخ خویش کرده ام رنگین
 زینب فتنه و لودم فتنه ازینان بیم
 بجای فاسم و عباس و ابرو امغر
 سوی مدینه غم و غمت جهان بیم
 بپسته از غم رنند که برسان زده
 چه ده فنا که نیا ره می رسان بیم
 لکان قامت گلشوم و تیراه خردی
 نشان فغانه زان مودک لکان بیم

بناله گفت که کوشی یاسین حال کینه

که برویم ز رشده ش حال کینند

شبنم فغان و ناله بیدار کرده ایم
 از خواب خلق هم بیدار کرده ایم
 خبر و قدر را اول مردم رنجیم
 از زب کینتی و دودل آنها ر کرده ایم

کور از جفای شرمناکیده ایم لیک
 نعت بخلق داده و از بار کرده ایم
 کاسر حکایت از تنم مانده ایلا
 که سگوه از سینه سحر کرده ایم
 اکنون روی ما پیشه من بد نشیم
 از بی فغان بگویم بازار کرده ایم
 خبر گو که شرح حال در اینده عظیم
 بر قید غم ویر و کفر قرار کرده ایم
 ز کشتن شمشیر و کمر و زین
 از شرح حال عابد بیمار کرده ایم

کور از جفای شرمناکیده ایم لیک
 نعت بخلق داده و از بار کرده ایم

کور از جفای شرمناکیده ایم لیک
 نعت بخلق داده و از بار کرده ایم

از دست شرم ز ما می کشم یار آید
 ز تره روزی بر لب شرم یار آید
 ز کشتن شمشیر و کمر و زین
 از شرح حال عابد بیمار کرده ایم
 ز حال غم لب من بعضی کل رضا
 ز کشتن شمشیر و کمر و زین
 ز کشتن شمشیر و کمر و زین
 از شرح حال عابد بیمار کرده ایم
 ز حال غم لب من بعضی کل رضا
 ز کشتن شمشیر و کمر و زین
 ز کشتن شمشیر و کمر و زین
 از شرح حال عابد بیمار کرده ایم

بر طرف

آمدن اهل بیت سحر بکربلا

بر طرف چه خوشی از آن دوستان
 بر اهل بیت رخصت رفتن و آمدن
 آه از دی که روی کربلا شد
 از قید شام سینه و سینه شد
 چون میر کاروان بعد در میان
 از کشتن شمشیر و کمر و زین
 در قدم ملای دگر باز پرسید
 از کشتن شمشیر و کمر و زین
 بر خیزت ناله از دل کوه و دشت
 از کشتن شمشیر و کمر و زین
 آمدن با چون چو سیدان کربلا
 از کشتن شمشیر و کمر و زین
 از قشعهای پیگیر خدایی کنعان
 از کشتن شمشیر و کمر و زین
 آه از دی که گشت در آن راه غم خرا
 از کشتن شمشیر و کمر و زین

پیدایش اهل حرم دشت کربلا

زینب ناله گفت گداز محکم
 عمر کس کای شیریدار مایلم
 بدرد تا صفا دهم از چشم تر یونی
 کاروز گشته کعبه مقصود منم
 عمریت دست و پا زدم از شوق آن شهید
 من غرق بحر گشتم از شوق مسلم
 شد مدتی که گشتم از وصل او
 مشتاق روی البر شرم نشایم

چشم کجای آن زمین نشستم
 آید لعل شمع نیامد و لعل منم
 بیست سال عابد بودم و نشستم
 از روی اندر از نوره انگار من
 عزم میرسد هنوز از خیال من
 دارد امید دال امید دار من
 چو بهر بحر جان عزیز خفت
 چو بهر خفت نوره نرسد خفت

گفته اند که گفت که جان من
 که گشته مرغ دلم از غم نه زنده ایمن
 بوق نروسی سوز پرستم بر شرم
 نداشتیم نه هوای تو در کسی سیر
 شده است تلخ سخن نرسد که افرو
 دلا نرسد زنده شدات لب تو نشد
 کجی تو رفت که من نگانم در شرم
 بریز خاک بماند لب تو نرسد
 منم که غبار دلیل زمانه ام و رنه
 از لایف معری لطف است غریز
 بعد نیاز کنون بر در تو آمد
 بجز غم تو زمانیت هیچ دست او نیست
 ز بزمی زدی کوشی کن بدو دلم
 بهین چگونه بوارت سر آتش
 دل سینه خوشی است از خیال عاشق
 دی لطف بکنش دمان دل من
 بغیر صبر و رضایت چاره ما را
 به مرغان که ز حکم تو گشت گریز

آینه روی تربت آتش بعد ندا
 فودا فکته عابد بعد کوه
 کفایان تربت زلف منم
 بر جان باغ بچرخند از ترانه ام

آن بدلم که گشته ام از کشتن مدا
 از برف کجاست مرغ تنیده ام
 بر شرم و کوفه رفتن و دیدم جفا می
 دیگر فکته بهر نون بهانه ام
 اگر کبوی بداد دلم که برسد اجل
 که بر کشته یک کشته ازین صبا می
 دارم هوای روزه عدم بگرشوق
 اکنون زدن به بصر آن کشته ام
 در برتم که پیش که گویم حدیث شرم
 کوه سید که کوش و بند بفرمانم
 برفق بندگی همه در اوج عرش شد
 تنها منم که در عجل و لیل زنده ام
 خانج چو زینب ارت ایش هدیه شد
 آن رهروان دین محفل نشین شد

گفتنم گفت چند بهر که گذاریم
 اهر چه کنی برادر دگر رویم

خانه با هزار خوشی در بده نجوان
 صده تیر بر پشت

۱۲۴۲



Handwritten text in Persian script, heavily damaged and stained. The text is written in a cursive style and appears to be a continuation from the previous page. The left side of the page is severely torn, with large sections of the paper missing, leaving dark, irregular shapes. The remaining text is mostly illegible due to the damage and fading.

Handwritten text in Persian script, also heavily damaged and stained. The text is written in a cursive style. In the upper right corner, there is a small, rectangular piece of paper pasted onto the main text, containing the number "۱۷۲" written in a simple, bold script. The main text on the right page is also mostly illegible due to the damage and fading. The right edge of the page shows the binding of the book, with many pages visible underneath.

